

## جهت‌گیری و کارکرد سیاست خارجی آمریکا در ساختار جدید نظام بین‌الملل

ابراهیم متقی

چکیده: تحول در ساختار نظام بین‌الملل تأثیر خود را بر جایگاه و کارکرد بازیگران اصلی در سیاست جهانی برجای می‌گذارد. با توجه به مولفه‌ها و نقش بین‌المللی آمریکا در دوران نظام دو قطبی و همچنین بهبود جایگاه ساختاری آن کشور بعد از پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی، شاهد شکل‌گیری روند جدیدی در رفتار سیاست خارجی آمریکا بوده‌ایم. در این میان، می‌توان به تحولات ذیل اشاره داشت: رشد منطقه‌گرایی در سیاست خارجی آمریکا منجر به افزایش مداخلات آن کشور در نظام‌های تابع منطقه‌ای شده است. ابزارهای مداخله‌گری آمریکا حوزه فراگیرتری را به خود اختصاص داده‌اند و نهادگرایی امنیتی، اتحادیه‌های اقتصادی، عملیات مخفی و جنگ پنهانی روند فعالیت‌های کلاسیک آمریکا را تکمیل می‌کنند. رست‌گرایی جدید در آمریکا توسعه بیشتری پیدا کرده است. این امر علاوه بر حوزه‌اندیشه در میان ساختارهای سیاسی این کشور جایگاه تعیین‌کننده‌ای یافته، به گونه‌ای که بعد از سخنان کلیتون در لندن که در زمینه بازسازی روابط آن کشور با ایران انجام پذیرفته بود، رست‌گرایان جدید چنین موضعی را به گونه‌ای جمعی مورد انتقاد قرار دادند و این امر منجر به تغییر مواضع کلیتون شد. رست جدید در آمریکا سیاست مداخله‌گزینه‌ای را مورد انتقاد قرار داده و آن را تبدیل به مداخله فراگیر با الگوی «یکجانبه‌گرایی» کرده است. بر همین اساس، قوانین داخلی آمریکا به حوزه مسایل بین‌المللی تسری پیدا کرده و عامل توجیه رفتارهای مداخله‌گرایانه آمریکا شده است.

قواعد و اصولی بر رفتارهای بین‌المللی و منطقه‌ای کشورها به عنوان بازیگر اصلی در

سیاست بین‌الملل حاکم است. این اصول طیف فراگیری را در بر می‌گیرد که از جمله می‌توان به اهداف تصمیم‌گیران سیاست خارجی، راهبردهای فراگیر کشورها در یک دوران خاص، حوادث و رویدادهای غیر مترقبه منطقه‌ای و بین‌المللی و همچنین ساختار نظام بین‌الملل توجه داشت. دگرگونی در هر یک از عوامل فوق، منجر به تغییر در جهت‌گیری سیاست خارجی، الگوهای رفتاری، ابزار مورد استفاده در سیاست خارجی، نقش ملی و بین‌المللی کشورها می‌شود. در نتیجه اهداف و منافع کشورها با شاخص‌های جدیدی تعریف می‌شود و طیف متفاوتی را به لحاظ حوزه جغرافیایی و حوزه کارکردی در بر می‌گیرد. زیرا سیاست خارجی را می‌توان واکنش کشورها برای تأمین و گسترش اهداف و منافع ملی‌اشان دانست.

به هر اندازه کشورها از توان بالاتر و جایگاه مطلوب‌تری در نظام بین‌الملل برخوردار باشند، حساسیت بیشتری نسبت به منافع ملی خود دارند. کلاً واحدهای ضعیف و یا مجموعه‌هایی که از تمرکز داخلی برای تشکیل دولت برخوردار نیستند، منافع ثانویه را جایگزین منافع ملی می‌کنند. اما قدرت‌های بزرگ از حساسیت و رفتار واکنشی متفاوتی نسبت به سایر واحدها برای تأمین منافع ملی خود برخوردارند. زیرا حوزه منافع حیاتی و منافع اصلی بازیگرانی که از قدرت و اهداف فراگیری برخوردارند گسترده‌تر از بازیگران کوچکتر است. بر این اساس اگر هرگونه دگرگونی در اجزای نظام بین‌الملل به وجود آید، قدرت‌های بزرگ به گونه ملموس‌تری تحت تأثیر قرار می‌گیرند و از سوی دیگر واکنش محسوس‌تری نشان می‌دهند.

دگرگونی ساختاری در نظام بین‌الملل به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر بر سیاست خارجی ایالات متحده که از قدرت ساختاری فراگیر و چندجانبه‌ای برخوردار است و روند نظام دو قطبی را با موفقیت و مطلوبیت بالایی طی کرده تأثیر برجای خواهد گذاشت. چگونگی پایان یافتن جنگ سرد و احساسی که آمریکایی‌ها نسبت به کارکرد گذشته خود داشته‌اند بر اهداف و الگوهای سیاست خارجی آنان تأثیر برجای می‌گذارد. برژینسکی با اعتقاد به این که ایالات متحده در روند جنگ سرد و نظام دو قطبی به پیروزی رسیده است، تأکید دارد:

با بیان این که جنگ سرد به عنوان شکلی از جنگ تلقی می‌گردد، آشکار است که با اصلاحاتی باید تفسیر شود که در منازعات بین کشورها مورد استفاده قرار می‌گیرد. یعنی پیروزی یک طرف و شکست طرف دیگر. این جنگ نیز با شکست یک طرف و پیروزی طرف دیگر، یعنی ایالات متحده، پایان پذیرفته است. (۱)

ارایه این نگرش بیان‌کننده آن است که ایالات متحده باید در دوران بعد از جنگ سرد از اولویت و کارکرد بالاتری برخوردار باشد و از سوی دیگر از مزایای ژئوپولیتیک و ژئواستراتژیک حاصل از پیروزی در روند نظام دو قطبی بهره‌مند گردد. البته نگرش ساختاری نسبت به نظام بین‌الملل و بازیگران آن بر روند سیاست خارجی قدرت‌های بزرگ تأثیر بر جای خواهد گذاشت، زیرا اگر کشورها احساس کنند که با شاخص‌های بازدارنده‌ای از سوی واحدهای دیگر رو به رو هستند، طبعاً در نوع رفتار خود برای دستیابی به اهداف و منافع تغییراتی ایجاد خواهند کرد. اما اگر چالش‌ها محدود باشند و قدرت‌های دیگر مقاومت چندانی در برخورد با اهداف سیاست خارجی کشورهای «مداخله‌گر» و «توسعه‌طلب» به انجام نرسانند، سیاست مداخله‌جویانه کشورهای بزرگ شدت خواهد یافت. بر همین اساس، افراط‌گرایان و مداخله‌گرایان حوزه سیاست خارجی آمریکا که افکار و نگرش آنها ریشه در دیدگاه برخی از بنیانگذاران ایالات متحده از جمله همیلتون دارد، نه تنها در صدد کسب رهبری جهان برآمدند، بلکه در روند و الگوهای سیاست خارجی آمریکا نیز تغییراتی را به وجود آوردند. چارلز کراتهامر از جمله افرادی بود که در آغاز شکل‌گیری دوران جدید، بر الگوهایی از مداخله‌گری در چهارچوب نظم نوین جهانی تأکید کرد:

برای پذیرش الگوی جدید رهبری جهانی، ایالات متحده آمادگی دارد که تحت شرایط جدید، سیاست خارجی خود را برای پیشبرد صلح جهانی و رفاه اقتصادی، به سوی یک پیمان صلح آمریکایی هدایت و روش یکجانبه‌ای را اتخاذ کند. (۲)

کراتهامر صلح آمریکایی (Pax Americana) را به عنوان زمینه‌ای برای توسعه حوزه نفوذ و توسعه مداخله‌گری ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد تلقی کرده که براساس آن سیطره آمریکا برای اعمال الگوهای رفتاری و پیگیری اهداف سیاست خارجی فراگیر و توسعه طلبانه را افزایش می‌دهد.

به این ترتیب با دگرگونی ساختاری نظام بین‌الملل، سرشت بازیگران براساس شرایط نوظهور، اهداف، و ابزارهای سیاست خارجی دگرگون شد. ایالات متحده که دارای شاخص‌هایی از مداخله‌گری ساختاری بود و این روند را از زمانی که به عنوان نظام سیاسی مستقل پا به عرصه حیات گذاشته به گونه‌ای تصاعدی مورد پیگیری قرار می‌داد، موفق شد که بعد از کاهش مقاومت‌های ساختاری در چهارچوب نظام دو قطبی، اهداف توسعه طلبانه خود را در پوشش الگوهای مطلوب و آزاد منشانه مورد پیگیری قرار دهد. به این ترتیب می‌توان ملاحظه کرد که جهت‌گیری

(orientation) و نقش ملی (national role) ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد با تغییرات کمی و کیفی نسبت به دوران گذشته رو به رو گردیده است. براساس جهت گیری و نقش ملی کشورها، سطح درگیری، میزان مداخله گری، حوزه‌های مداخله گرایی و ابزارهای آن مشخص و تعیین می‌شوند. «هالستی» در این زمینه می‌گوید:

از نظر ما سمت گیری عبارت است از ایستارها و تعهدات کلی یک دولت در برابر محیط خارجی، استراتژی اصلی آن برای تحقق اهداف داخلی و خارجی، و مقابله با تهدیدات مستمر استراتژی یا سمت‌گیری کلی یک دولت به ندرت در یک تصمیم نمایان می‌شود، بلکه از سلسله تصمیم‌های متوالی معلوم می‌شود که در تلاش برای انطباق هدفها، ارزش‌ها و منافع با شرایط و ویژگی‌های محیطی داخلی و خارجی اتخاذ شده‌اند. (۳)

بر این اساس می‌توان جهت گیری سیاست خارجی آمریکا را در دوران بعد از جنگ سرد براساس روند و الگوهای مورد توجه قرارداد که بر کارکرد آن کشور در نظام بین‌الملل تأثیر برجای می‌گذارد و از سوی دیگر، خود آن نیز تابعی از عناصر و مؤلفه‌های تعیین کننده سیاست خارجی ایالات متحده تلقی می‌شوند.

### مؤلفه‌های تأثیرگذار بر سیاست خارجی ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰

ایالات متحده برای تنظیم رفتار بین‌المللی و الگوهای سیاست خارجی در دهه ۱۹۹۰ به ناچار باید مبادرت به اتخاذ روش‌هایی کند که مبتنی بر ساخت داخلی، نظام بین‌المللی، الگوهای فکری و نگرش تصمیم‌گیران و شرایط ژئوپولیتیکی آن کشور باشد، زیرا بدون توجه به عوامل یاد شده، نه تنها جهت گیری سیاست خارجی کشورها قانونمند و عملی نخواهد بود بلکه زمینه اجرایی آن نیز تحقق پیدا نخواهد کرد. بنابراین باید سیاست خارجی آمریکا را تابعی از مؤلفه‌های ذیل دانست. زیرا بر اساس این مؤلفه‌ها، شاخص‌های کلان در رفتار بین‌المللی هر واحد سیاسی شکل می‌گیرد، و این امر نیز منجر به شکل‌گیری تصمیمات و کنش‌هایی به عنوان خروجی سیاست خارجی کشورها می‌شود.

### تأثیر ادراک سیاستگذاران بر سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۹۰

در آغاز دهه ۱۹۹۰، سیاست خارجی ایالات متحده را گروهی هدایت می‌کردند که متعلق به گرایش استراتژیک گراها در حوزه رفتار خارجی آمریکا بود. این گروه متعلق به نسل دهه ۱۹۷۰ در

حوزه سیاست‌سازی خارجی در ایالات متحده و به نوعی تحت تأثیر افکار و نگرش کیسینجر و نیکسون بودند. آنان سیاست خارجی ایالات متحده را برای مقابله همه‌جانبه در برخورد با تهدیدات و چالش‌های اتحاد شوروی تنظیم کرده بودند. طبیعت نظام دو قطبی ایجاب می‌کرد که تصمیم‌گیران و سیاستگذاران برای تأمین امنیت ملی و بین‌المللی اقداماتی را به انجام رسانند که چالش‌های ناشی از کارکرد گروه رقیب را به حداقل برساند. بر این اساس، مبنای رفتار منطقه‌ای و بین‌المللی ایالات متحده در برخورد با اتحاد شوروی به عنوان میرم‌ترین نیاز ساختار داخلی آن تلقی می‌شد، و این امر را تصمیم‌گیران به گونه‌ای جدی و همه‌جانبه مورد پیگیری قرار می‌دادند. در همین دوران آنچه برای منافع ملی ایالات متحده در ذهن و نگرش سیاستگذاران مهم ارزیابی می‌شد، چگونگی کارکرد آنها در مقابله با اتحاد شوروی بود. در نتیجه این روند، سیاستگذارانی از جایگاه مطلوب‌تری برخوردار بودند که از نگرش استراتژیک‌گرا در حوزه سیاست خارجی برخوردار باشند.

بعد از پایان پذیرفتن نظام دو قطبی گروهی از این افراد هنوز در قدرت باقی مانده بودند. افرادی همانند جیمز بیکر، لورنس ایگل برگر، ادوارد جرجیان را می‌توان آخرین بازمانده گروه‌های استراتژیک‌گرا در حوزه سیاست خارجی آمریکا دانست. از سال ۱۹۹۳ که کلیتون به قدرت رسید گروه جدیدی وارد حوزه سیاستگذاری خارجی شدند که عمدتاً به مجموعه‌های «اسرائیل محور» تعلق داشتند. مهم‌ترین ویژگی این گروه را باید توجه مفرط و بسیار گسترده به «منطقه‌گرایی» دانست. زیرا در این مقطع تاریخی نظام دو قطبی کارکرد و هویت خود را از دست داده بود بنابراین گروه‌هایی از کارکرد بالاتری برخوردار بودند که متناسب با شرایط جدید ساختاری و کارکردی ایالات متحده ایفای نقش می‌کردند. این گروه درصدد مهار مسایل و بحران‌های منطقه‌ای بودند که منافع ایالات متحده را در حوزه‌های مختلف به چالش فراخوانده بود. روند فوق با تغییرات محدودی در دوران دوم ریاست جمهوری کلیتون ادامه یافته است.

در نتیجه شکل‌گیری شرایط بین‌المللی جدید، تصمیم‌گیران حوزه سیاست خارجی آمریکا در کابینه کلیتون که عمدتاً به گروه مداخله‌گرایان منطقه‌گرا تعلق داشتند، استراتژی ایالات متحده را برای مقابله موثر با چالش‌های منطقه‌ای شکل دادند. از جمله این افراد می‌توان به آنتونی لیک مشاور امنیت ملی کلیتون اشاره داشت. وی «استراتژی گسترش» را برای توسعه مداخله‌گری ایالات متحده به کار گرفت. به طور کلی این افراد تمامی حوزه‌های استراتژیک را برای مداخله‌گری ایالات متحده ضروری و اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند و اعتقاد به مقابله مؤثر و همه‌جانبه داشتند. علاوه بر

آنتونی لیک، افراد دیگری که در این روند قرار گرفته بودند، تماماً از گروه‌های مؤثر در سیاستگذاری خارجی آمریکا در کابینه کلینتون محسوب می‌شدند. پاتریک کلاوسون، وارن کریستوفر، و جانشین وی یعنی خانم آبرایت، دنیس راس، پروت، تالبوت و مارتین ایندایک معروف‌ترین این افراد هستند.

### تأثیر ساختار داخلی ایالات متحده بر سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۹۰

چگونگی و سازوکار توزیع قدرت در هر کشور متناسب با الگوی ساختاری انجام می‌پذیرد. ساختارها عمدتاً ثابتند و صرفاً در شرایطی که با دگرگونی‌های فزاینده‌تری رو به رو می‌شوند، تغییراتی پیدا خواهند کرد. در ایالات متحده نهادها از پایداری نسبتاً بالایی برخوردارند، سازوکار توزیع قدرت در آن سبب شده است که ساخت‌های مختلف یکدیگر را کنترل کنند و در نتیجه تأثیر گذاری لازم و مطلوب را با الگوهای کنترل و توازن (check and balance) به انجام رسانند. در دوران بعد از جنگ سرد، سازوکار توزیع قدرت در سطح کلان با دگرگونی قابل توجهی رو به رو نشد، ولی در این روند افراط‌گرایان جمهوری خواه که بعد از انتخابات مجلس نمایندگان و میان دوره‌ای سنا در نوامبر ۱۹۹۴، اکثریت آرا را در کنگره به دست آوردند، با تصویب لوایح افراطی، سیاست خارجی آمریکا را فراتر از کارگزاران سیاست خارجی مداخله‌گرا کردند.

تصویب لوایح داماتو و هلمز - برتون در کنگره آمریکا که به موجب آن ایالات متحده قواعد داخلی خود را به سایر کشورها نیز تسری می‌داد، از جمله شاخص‌های مؤثر ساختارهای داخلی بر روند سیاست خارجی ایالات متحده است. پس از تصویب این لوایح و تبدیل آن به قانون، رییس جمهور این کشور در صدد برآمد تا مجازات‌هایی را نیز علیه کشورهای اروپایی اعمال کند. این امر با واکنش شدید اتحادیه اروپا، ژاپن، روسیه، چین و کانادا روبه رو شد.

با افزایش گرایش‌های افراطی در کنگره، مؤسسات و مراکز پژوهش وابسته به دولت و کنگره، مؤسسات پژوهشی مستقل و مؤسساتی که وابسته به گروه‌های ذی نفوذ در حوزه سیاست خارجی آمریکا بودند، جهت‌گیری تمرکزگرایانه و توصیه‌های افراطی تری ارائه کردند. از جمله این مؤسسات می‌توان به بنیاد کارنگی، مؤسسه مطالعات خاورمیانه و مؤسسه روابط خارجی اشاره داشت که طرح‌های خود را با توجه به دگرگونی‌های ساختاری و بین‌المللی ارائه می‌دهند. اکثر این مراکز طرح‌های کاربردی خود را با توجه به روند و سازوکارهای مداخله‌گری سیاست خارجی آمریکا تنظیم کرده و با توجه به ساختار داخلی آمریکا در روند تصمیم‌گیری نقش غیرمستقیمی را

ایفا می کنند.

### تأثیر نظام بین الملل بر جهت گیری سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۹۰

از آنجایی که ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد، خود را در مرکز نظام بین الملل احساس می کند، نقش ملی و بین المللی فراگیری را برای نهادهای آمریکایی در نظر می گیرد. این روند با ارایه نظم نوین جهانی آغاز شد و به گونه ای تدریجی برداشت از نقش بین المللی آمریکا در ساختار داخلی آن کشور و نگرش سیاستگذاران خارجی جلوه های گسترده تری پیدا کرد. بنابراین با توجه به جایگاه و قدرت آمریکا در ساختار نظام بین الملل، این امر طبیعی به نظر می رسد که الگوهای مداخله گری آمریکا نیز افزایش پیدا کند. زیرا آمریکا از توان و ابزارهای ساختاری فراگیری برخوردار است و اگر ساختار شکل گرفته بعد از دوران جنگ سرد دارای ابعادی از نظام چند قطبی و الگوی ساختاری موازنه قدرت بود، در آن صورت ایالات متحده توان آن را می یافت که در سطوح مختلفی بر روند حوادث در نظام بین الملل تأثیر بر جای گذارد. زیرا تصور عمومی بر این امر قرار داشت که آمریکا «در سال های آتی (دهه ۱۹۹۰) به واسطه کمیت و کیفیت ثروتی که دارد در یک نظام بین المللی چند قطبی به صورت یک قدرت مهم باقی خواهد ماند... از آنجا که آمریکا مرکز ثقل اقتصاد بین الملل و اتحاد غرب است، و در هر گونه ایجاد موازنه بین المللی نقش اساسی ایفا خواهد کرد، آنچه را که تصمیم به اجرا یا عدم اجرا می گیرد، بیش از چهار مرکز ثقل جهانی دیگر، بر صحنه بین المللی تأثیر خواهد گذاشت.»<sup>(۵)</sup>

البته نهادها و سیاستگذاران آمریکایی جایگاه، نقش و کارکرد فراگیرتری برای ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد قایل هستند. تلقی آنها از تحولات ساختاری به گونه ای است که در نقش و کارکرد مداخله جویانه آمریکا را افزایش می دهد. جورج بوش رییس جمهور آمریکا (۹۳-۱۹۸۹) در مقابل اجتماع نمایندگان کنگره اعلام داشت:

در هر کجا که اعضای نظام بین الملل اصول، مقررات و رویه ها را نقض کنند، آمریکا حق دارد در صورت لزوم به زور متوسل شود... زیرا ایالات متحده تنها کشوری است که دارای چنین مسؤولیتی است و توانایی ایفای آن را نیز دارد.<sup>(۶)</sup>

شکل گیری چنین احساسی از تحولات ساختاری و با تأکید بر نقش، کارکرد و ابزارهای

سیاست خارجی ایالات متحده، منجر به آن شد که آن کشور در دهه ۱۹۹۰، طیف گسترده‌ای از مداخلات را در کشورهای مختلف جهان و با ابزارهای سیاسی، اقتصادی، نظامی، امنیتی، فرهنگی و گاهی نیز به صورت مختلط (در برخورد با عراق) به انجام رساند. روند فوق منجر به آن شد که ایالات متحده از ابزارها و اراده رهبران خود برای تأثیرگذاری بر حوادث و بازیگران به گونه‌ای فراگیر بهره جوید. گستره این امر به گونه‌ای فراگیر بوده که یکی از محققین آمریکایی با انتقاد از روند رو به گسترش مداخله‌گرایی آمریکا که در چهارچوب نقش ملی و بین‌المللی آن کشور در دوران بعد از جنگ سرد فراهم آمد، تأکید می‌کند:

نظام امنیتی پس از جنگ سرد یعنی نظم نوین جهانی بر مبنای نوعی مسؤولیت جمعی نهادها و استانداردهای بین‌المللی قرار ندارد، بلکه این نظم نو، همان ژاندارم بودن آمریکا در نظام جهانی محسوب می‌شود. (۷)

به کارگیری چنین تعبیری به این جهت است که «ژاندارم‌ها» مشروعیت خود را با توجه به ابزارهایی که دارند، به دست می‌آورند و از سوی دیگر، در صدد حل و فصل طولانی مدت مسایل نیستند و صرفاً برای از بین بردن چالش‌ها اقداماتی را به انجام می‌رسانند. به این ترتیب، باید توجه داشت که در دوران بعد از جنگ سرد، سیاست خارجی آمریکا بیش از آنکه تحت تأثیر مسایل فراگیر بین‌المللی باشد، با توجه به ابزارهای سیاست خارجی و شاخص‌های قدرت هژمونیک آن کشور به انجام رسیده است. با نگاهی گذرا به کارکرد و رفتار آمریکا در دهه ۱۹۹۰ می‌توان شاخص‌ها و نمودهای مداخله‌گری را به گونه‌ای عینی و فراگیرتر مورد توجه قرار داد. این امر به عنوان جلوه واقعی سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۹۰ تلقی می‌شود.

### شاخص‌ها و جلوه‌های مداخله‌گری در سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۹۰

نقش ملی و بین‌المللی ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد را باید با مداخله‌گرایی و اتخاذ سیاست‌های مداخله‌گرایانه همگون و هماهنگ دانست. در قرن نوزدهم ایالات متحده دارای نقش ملی مدافع منطقه‌ای (regional defender) بود. هر گونه مداخله‌گری و تأثیرگذاری نیز در حوزه جغرافیایی انجام می‌گرفت که در برگیرنده منافع حیاتی آن کشور بود. زیرا کشورها در برخورد با منافع حیاتی خود، تعهد لازم را در برابر منطقه و واحدهای منطقه‌ای دارند و در صورت لزوم به مقابله با نیروهای چالشگر منطقه‌ای مبادرت می‌ورزند. در قرن بیستم ایالات متحده سیاست‌های مداخله‌گرایانه خود را توسعه داد. اگر چه این امر با نوساناتی همراه بود اما منجر به



اتخاذ نقش ملی مدافع فرامنطقه‌ای (transregional defender) شد. این امر تا زمان جنگ دوم جهانی ادامه پیدا کرد، از آن زمان به بعد ایالات متحده نقش ملی فراگیرتری را در قالب ساختار دو قطبی عهده‌دار شد. این امر در چهارچوب اعمال سلطه بر نظام بین‌الملل و غلبه بر اتحاد شوروی به انجام می‌رسید. در این دوران ایالات متحده از اتحادیه‌ها و ابزارهای متنوعی برای نیل به اهداف خود بهره می‌گرفت. روند فوق با فروپاشی ساختار دو قطبی دگرگون شد و در نتیجه ایالات متحده نقش جهانی پیدا کرد، زیرا حوزه رقابت و مقابله رفتاری اتحاد شوروی کاملاً خنثی و بی‌اثر شده بود. در این دوران به دلیل گسترش نقش ملی ایالات متحده و بسط حوزه منافع حیاتی آن کشور به مناطق فراگیرتری از نظام بین‌الملل، کارکرد سیاست خارجی و نقش ملی ایالات متحده در قالب «ژاندارم یا پلیس جهانی شکل گرفته است.

در قالب نقش «پلیس جهانی»، هدف ایالات متحده تأثیرگذاری بر واحدهای دیگر و وادار کردن آنها به انجام رویه و رفتاری است که با اهداف و الگوهای ایالات متحده هماهنگی داشته باشد. طبیعی است که اگر برخی از واحدهای سیاسی در نظام بین‌الملل واکنش مورد انتظار ایالات متحده را به انجام نرسانند، آمریکا از ابزارهای الزام‌آوری برای نیل به هدف استفاده خواهد کرد.

اگر اعمال سیاست‌های تنبیهی یا همکاری و مشارکت واحدهای دیگر انجام پذیرد، مداخله‌گرایی با جلوه‌هایی از چندجانبه‌گرایی (multilateralism) همراه می‌شود، اما اگر یک کشور با تکیه بر ابزارها و توانمندی‌های ملی برای توسعه سیطره بین‌المللی خود، اقداماتی را به انجام برساند، یکجانبه‌گرایی در رفتار سیاست خارجی آن کشور مشاهده می‌شود. باید توجه داشت الگویی که براساس «یکجانبه‌گرایی» (unilateralism) شکل می‌گیرد، ابعاد فراگیرتری از مداخله‌گرایی در برخواهد داشت.

الگویی را که ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد مورد استفاده قرار داده است، می‌توان براساس مداخله‌گرایی گسترش‌یابنده، یکجانبه‌گرایی عمل‌گرایانه، چندجانبه‌گرایی نمادین، روابط مبتنی بر اعمال نفوذ آشکار (برای نیل به توافق در مورد هدف‌های سیاست خارجی)، روابط مبتنی بر اجبار (در برخورد با کشورهایی که سطح درگیری نسبتاً بالا برده و از سوی دیگر میزان تأثیرپذیری آن از ایالات متحده نیز محدود است)، و رفتارهای مبتنی بر زور (در برخورد با واحدهایی که در مورد هدف‌های سیاست خارجی هیچ گونه توافقی با آنها وجود ندارد) در نظر گرفت. جهت‌گیری، کارکرد منطقه‌ای و بین‌المللی سیاست خارجی آمریکا را باید در الگوی رفتاری

ذیل مورد توجه قرار داد.

### سلطه طلبی در سیاست خارجی آمریکا

علت اصلی مداخله گرایی ایالات متحده در مناطق و حوزه‌های مختلف نظام بین‌الملل را باید ناشی از سلطه جویی آن کشور در برخورد با موضوعات سیاست بین‌الملل و بازیگران مؤثر در آن دانست. سیطره زمانی شکل می‌گیرد که یک بازیگر مرکزی قدرتمند در نظام بین‌الملل از قابلیت اراده لازم برای رهبری نظام بین‌الملل، ایجاد و اعمال نظم بین‌المللی و تأثیرگذاری بر حوادث بین‌المللی برخوردار باشد، البته سلطه طلبی در ساختارهای مختلف شکل می‌گیرد. ایالات متحده در صدد بود که حتی در روند نظام دو قطبی سطحی از اقتدار هژمونیک خود را بر نظام بین‌الملل اعمال کند. این امر زمانی شکل می‌گیرد که:

یکی از قدرت‌های بزرگ دارای برتری نظامی چشمگیری باشد و با بهره‌گیری از ابزارهای نظامی بتواند برای بازیگر دیگر چالش‌هایی را ایجاد کند. در دوران نظم دو قطبی شاخص‌هایی از همزیستی نظام دو قطبی و سلطه طلبی از سوی ایالات متحده وجود داشته است.... جنگ‌های منطقه‌ای که در ساختار دو قطبی ایجاد می‌شود بیان‌کننده آن است که چالش‌هایی در مقابل هژمونی یکی از واحدها وجود دارد. (۸)

اگر چه ایالات متحده اهداف هژمونیک خود را در دوران نظام دو قطبی مورد پی‌گیری قرار می‌داد، اما این امر همواره با اقدامات بازدارنده و چالش‌هایی از سوی اتحاد شوروی و دیگر بازیگران مؤثر بر نظام بین‌الملل رو به رو بود. ایالات متحده صرفاً زمانی توانست سطح بالاتری از سلطه جویی بین‌المللی را مورد پیگیری قرار دهد که به عنوان یک قدرت مرکزی در نظام بین‌الملل مورد توجه واحدهای دیگر قرار گرفت و به عنوان کشور موازنه دهنده، سطح بسیار بالایی از توان نظامی و اقتصادی را در مقایسه با دیگر بازیگران نظام بین‌الملل به خود اختصاص داد.

اگر کشوری بتواند سیطره بین‌المللی خود را تثبیت کند، می‌تواند قواعد و نظم جدیدی را در ساختار نظام بین‌المللی ایجاد کند. بر این اساس باید نظریه نظم نوین جهانی را بازتاب پیروزی آمریکا بر عراق و تعمیم آن به تمامی واحدها و مناقشات دیگر تلقی کرد. از سوی دیگر باید آن را به نشانه انگیزه و اراده آمریکا برای اعمال هژمونیک رفتارهایی دانست که باید در تعاملات دو و چند جانبه خود در نظام بین‌الملل به انجام رسانند. (۹)

اگر ایالات متحده می‌توانست سیطره خود را با ابزار و قابلیت‌هایی که دارا بود در نظام بین‌الملل نهادینه کند، بحران‌ها و جنگ‌های منطقه‌ای کاهش می‌کرد، اما در شرایط موجود، می‌توان به این نتیجه رسید که ابزارهای هژمونیک آمریکا برای مقابله با چالش‌های درون ساختاری کفایت نمی‌کند. بنابراین با توجه به این که بین قطبیت و سیطره رابطه وجود دارد و با تأکید بر این امر که ایالات متحده نتوانسته است بر چالش‌های ساختاری و کارکردی در نظام بین‌الملل فایز شود، می‌توان به این نتیجه رسید که اهداف هژمونیک ایالات متحده فراتر از شرایط ساختاری و قابلیت‌های ابزاری آن می‌باشد. ولگن و ایمول با تأکید بر چنین امری بیان داشته‌اند که در اروپای قرن نوزدهم، به هر اندازه که قدرت هژمونیک انگلستان کاهش می‌یافت، بحران‌های منطقه‌ای و جنگ بین کشورها افزایش پیدا می‌کرد.<sup>(۱۰)</sup>

جنگ‌های منطقه‌ای، بحران و بی‌ثباتی‌های موجود در نظام بین‌الملل نیز نشانگر این امر است که علی‌رغم اراده آمریکا برای ایجاد نظم هژمونیک و اعمال اقتدار فراگیر بر بازیگران و مناطق مختلف، تحقق این امر به گونه‌ای همه‌جانبه انجام نگرفته است. بنابراین ایالات متحده از یک سو تمایلی ندارد تا از شرایط ایجاد شده که به موجب آن اقتدار و ابزارهای فراگیری برای آمریکا به وجود آمده چشم‌پوشی کند و از سوی دیگر توان ایجاد قواعد جدید را ندارد. به عبارت دیگر، می‌توان به این نتیجه رسید که قدرت‌ها و واحدهای تأثیرگذار دیگر هنجارهایی را که بر مبنای اقتدار هژمونیک آمریکا ایجاد گردیده به چالش فراخوانده‌اند. با توجه به این که قدرت هژمونیک آمریکا از سوی بازیگران با اهداف متفاوتی به چالش کشیده شده است، می‌توان به نتایج ذیل رسید:

۱- اگر سلطه طلبی آمریکا کاهش پیدا کند، ثبات بین‌المللی در چهارچوب نظام موازنه قوا شکل خواهد گرفت. در این نظام، کشورهای ژاپن، چین، روسیه، ایالات متحده و اتحادیه اروپا به عنوان هیأت‌مدیره نظام جهانی تلقی خواهند شد. البته در نظام موازنه قوا تمامی کشورها به گونه‌ای در صدد افزایش سطح اقتدار هژمونیک خود در نظام بین‌الملل خواهند بود، اما کشوری که به عنوان «موازنه‌گر» ایفای نقش می‌کند، کارایی بیشتری خواهد داشت.

۲- اگر سلطه طلبی آمریکا به گونه‌ای ناقص انجام گیرد و به عبارتی از مشروعیت بین‌المللی لازم برخوردار نباشد، در آن صورت چالش‌های منطقه‌ای در برخورد با اهداف آمریکا افزایش پیدا خواهد کرد.

۳- اگر در محیط تعارض آمیز ناشی از فقدان مشروعیت بین‌المللی برای کارکردهای

یکجانبه‌گرایی آمریکایک، سطح سلطه‌جویی ایالات متحده بدون توجه به زمینه‌های محیطی و بین‌المللی افزایش پیدا کند، در آن صورت آمریکا درگیر جنگ‌های منطقه‌ای گسترده‌تری خواهد شد.

۴ - سلطه طلبی آمریکا در محیط‌ها و مناطق مختلف منجر به تعارض بین واحدهای بزرگ خواهد شد. این تعارض ممکن است سطح همکاری بین واحدهای مختلف را کاهش دهد و یا این که ایالات متحده مجبور به اعطای امتیاز به واحدهای چالشگر خواهد شد. به عنوان مثال، سلطه طلبی آمریکا در حوزه خلیج فارس، واکنش کشورهای منطقه‌ای و برخی از قدرت‌های بزرگ را به دنبال داشته است. هم‌اکنون کشورهای روسیه، فرانسه و چین (سه عضو دائمی شورای امنیت) دارای الگوهای امنیتی متفاوتی با ایالات متحده در خلیج فارس می‌باشند. اما به دلیل آن که هرگونه اقدام امنیتی آنان بی‌ثباتی منطقه‌ای را افزایش خواهد داد، در نتیجه از به‌کارگیری الگوهای غیر مشارکت‌جویانه با ایالات متحده خودداری کرده‌اند.

#### مداخله‌گرایی فزاینده در سیاست خارجی آمریکا

مداخله‌گرایی با توجه به ابزارها، قابلیت‌ها و اراده سلطه‌جویانه ایالات متحده شکل گرفته است. البته سطوحی از مداخله‌گرایی توسط ایالات متحده در مقاطع تاریخی قبل نیز وجود داشته است، اما این امر در دهه ۱۹۹۰ و در شرایطی که چالش محدودتری از سوی قدرت‌های بزرگ در برابر مداخله‌گری آمریکا به وجود آمد از گسترش و ابعاد بیشتری برخوردار شد.

مداخله‌گرایی ایالات متحده برای گسترش حوزه نفوذ و تأمین منافع حیاتی آن کشور به انجام می‌رسد. چامسکی بر این اعتقاد است که مهم‌ترین اصل اجرایی برای تأمین منافع ایالات متحده از مداخله‌گرایی بوده است. نیویورک تایمز با توصیف جلسه‌ای که در حضور کلینتون و در زمینه مداخله‌گرایی برگزار شده بود، گزارش آن را در این جمله خلاصه کرده است که: «آمریکا براساس هدایت نوع بشر و نوع دوستی دست به مداخله نخواهد زد... در این عصر اهداف آمریکا انسانی‌تر شده و براساس اصول دموکراسی لیبرال، یگانه اصل راهنمای مداخله‌گری آمریکا را منافع آن کشور و با توجه به آموزه چرچیلی آن تشکیل می‌دهد.»<sup>(۱۱)</sup>

اگر مداخله‌گرایی براساس تأمین منافع ملی و اهداف استراتژیک کشورها تعریف شود، می‌توان به علل حجم گسترده نیروهای متحدین در برخورد با عراق و عدم برخورد جدی در برابر نسل‌کشی در بوسنی پی برد. به این ترتیب، مداخله‌گرایی آمریکا در دوران بعد از جنگ سرد صرفاً

در شرایطی به انجام رسیده است که:

۱- تأمین‌کننده منافع حیاتی ایالات متحده در نقاط مختلف جهان است. این منافع ممکن است دارای نتایج کوتاه مدت و یا بلند مدت برای سیاست خارجی آمریکا باشد، اما اگر منافع ابعاد فراگیرتری داشته باشد، اصل عملیاتی (operational principle) حکم می‌کند که مداخله‌گری با تمامی ابزارها و در حداقل زمان ممکن به انجام رسد. الگوی رفتاری آمریکا در عراق و هاییتی بیان‌کننده چنین شاخص‌هایی از منافع ملی ایالات متحده است.

۲- ایالات متحده برای بهره‌گیری مطلوب‌تر از مداخله‌گرایی سعی داشته است تا آن را در چهارچوب قواعد جهانی در سازمان ملل متحد مورد توجه قرار دهد. به این ترتیب ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ درصد کسب مشروعیت نهاد‌های بین‌المللی برای تحقق مداخله‌گرایی است. مداخله در عراق، هاییتی و سومالی براساس بهره‌گیری از این الگو به انجام رسیده است.

۳- ایالات متحده برای مؤثر ساختن مداخله‌گری خود با سایر قدرت‌های بزرگ نیز هماهنگی و همکاری لازم را به انجام می‌رساند. این امر به عنوان روشی مؤثر برای گسترش و تداوم مداخله‌گری تلقی می‌شود، در هر منطقه‌ای که مداخله‌گری با هماهنگی واحدهای تأثیرگذار بر حوادث بین‌المللی به انجام رسیده، نتایج مطلوب‌تری برای سیاست خارجی آمریکا داشته است. در مواردی که ایالات متحده در برخورد با بحران‌ها و حوادث منطقه‌ای به گونه‌ی یکجانبه عمل کرده است با واکنش منفی کشورهای از جمله روسیه کشورهای تشکیل‌دهنده اتحادیه اروپا، ژاپن و چین رو به رو شده است. از جمله این موارد می‌توان به الگوی رفتار منطقه‌ای آمریکا در بوسنی و چگونگی برخورد آمریکا با عراق در سپتامبر ۱۹۹۶ اشاره داشت. در این گونه حوادث، سایر واحدهای تأثیرگذار اگر چه دارای اهداف و سیاست‌های نسبتاً همگونی با ایالات متحده بوده‌اند، اما نسبت به الگو، سازوکارهای رفتاری، و روند سیاست‌گذاری آمریکا از موضع قدرت‌های جهانی برخوردار کرده‌اند که می‌توانند بر سطح هژمونیک آمریکا تأثیرگذارند.

۴- الگوهای مداخله‌گری که ایالات متحده از اوایل دهه ۱۹۹۰ به کار گرفته با تحولات قابل توجهی رو به رو شده است. هدف آمریکا از تحول در الگو، ساختار، و کارکرد مداخله‌گری را باید در چهارچوب روندی مورد توجه قرار داد که مداخله‌گری را به گونه‌ای همه‌جانبه نهادینه می‌کند. سیاست‌گذاران آمریکایی در صدد بوده‌اند تا چند جانبه‌گرایی را به یکجانبه‌گرایی، مداخلات موردی را به مداخلات گسترش یافته، بهره‌گیری از قواعد بین‌المللی را با استناد به قوانین داخلی، بهره‌گیری

از ساختارهای بین‌المللی را به بهره‌گیری از ساختارهای داخلی تغییر دهند. تمامی الگوهای رفتاری یاد شده در جهت تحقق اهداف و الگوهای جدید امنیتی مورد توجه قرار می‌گیرد. از این نظر پس‌واقع‌گرایی (post-realism) در سیاست خارجی آمریکا «بازدارندگی» را در رفتارهای بین‌المللی دگرگون کرده است و با توجه به اهداف امنیتی و الگوهای مداخله‌گری آن کشور در نظام بین‌الملل، شاهد گسترش دیپلماسی بازدارنده در حوزه سیاست خارجی آمریکا هستیم. وارن کریستوفر با تبیین چنین روندی در دانشگاه کلمبیا، صراحتاً بیان می‌دارد که دیپلماسی بازدارنده خود جزیی از یک مجموعه وسیع‌تر به نام عمل بازدارنده (preventive action) است و عمل بازدارنده در مفهوم جدید شامل چهار بخش تحت عنوان دیپلماسی بازدارنده، برقراری صلح، حفظ صلح، و ایجاد صلح پس از انجام درگیری است.

اساس کار برای به انجام رساندن مؤثر و مطلوب دیپلماسی بازدارنده را باید در چگونگی شکل‌گیری حوادث و رویدادهای منطقه‌ای مورد توجه قرار داد. چگونگی شکل‌گیری و ثبت رویدادها برای دیپلماسی بازدارنده از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. این روند زمانی به نتایج مطلوب‌تری می‌رسد که همکاری و حمایت گروه‌های گسترده و فراگیرتری را به همراه داشته باشد. و واحدهای منطقه‌ای از این اقدامات حمایت به عمل آورند.<sup>(۱۲)</sup>

در این چهارچوب «مداخله‌گرایی فزاینده» جایگزین استراتژی بازدارندگی شده است. در چهارچوب بازدارندگی که عمدتاً در دوران جنگ سرد و رقابت قدرت‌های بزرگ در نظام دو قطبی به انجام می‌رسید، هدف امنیتی ایالات متحده را باید در شاخص‌هایی از جمله کمک امنیتی به دولت‌های متحد و حمایت عملی از آنان در فرونشاندن شورش یا هرگونه دگرگونی انقلابی دانست. این امر از طریق ارایه جنگ افزارهای پیشرفته، اعطای سایر خدمات فنی، پشتیبانی و رایزنی به انجام می‌رسید. در این دوران نیروهای آمریکایی عمدتاً در پایگاه‌های نظامی مستقر و دارای کارکرد بازدارنده بودند. در حالی که با پایان جنگ سرد، الگوی بازدارنده با روندهای جدیدی از مداخله‌گرایی همراه شد و در نتیجه آن نیروهای آمریکا به جای بهره‌گیری از ساخت سیاسی و نظامی متحدین خود، حضور گسترده و فراگیری را در روند نیل به اهداف مورد توجه قرار داده‌اند. هم‌اکنون که شش سال از فروپاشی نظام دو قطبی می‌گذرد، الگوی مداخله‌گری آمریکا با توجه به سطح هژمونیک آن کشور در نظام بین‌الملل تعیین می‌شود. روند فوق، «پس‌واقع‌گرایی» را در نظام بین‌الملل ایجاد خواهد کرد. زیرا شاخص‌های کاربردی قدرت همانند ابزارهای قدرت ملی در تعیین استراتژی یک کشور نقش عمده‌ای ایفا می‌کند. این امر ناشی از شکل‌گیری خلاء در روابط

رقابت آمیز و هژمونیک قدرت‌های بزرگ است.

در این روند اگر وضعیت نظام بین‌الملل و نیروهای مؤثر در آن به گونه‌ای باشند که ایالات متحده قادر به مداخله‌گری مؤثر در حادثه‌ای (همانند بوسنی) نشود، در آن شرایط زمانی اهداف سیاست خارجی آمریکا با شکست رو به رو خواهد شد. زیرا در روند بازدارندگی، انعطاف‌پذیری بیشتری در حوزه سیاست خارجی وجود داشته است، در حالی که شرایط موجود به گونه‌ای تداوم پیدا کرده است که با بهره‌گیری از قدرت و جایگاه هژمونیک در روابط بین‌الملل، صرفاً با الگو و رویه‌های مداخله‌گرایانه به موفقیت می‌رسد. این روند در طولانی مدت با مقاومت و به‌کارگیری الگوهای بازدارنده از سوی قدرت‌های بزرگ و واحدهای چالشگر در حوزه سیاست خارجی رو به رو خواهد شد. در حالی که در شرایط موجود بازیگران داخلی آمریکا که در حوزه سیاست خارجی ایفای نقش می‌کنند، در روند مداخله‌گری آن کشور تأثیر به‌سزایی به جا می‌گذارند. برای درک مطلوب‌تر چگونگی مداخله‌گری آمریکا در سیاست بین‌الملل، باید آن را با توجه به قواعد مداخله‌گری در ادراک و رفتار سیاست‌گذاران خارجی آمریکا، سازوکارهای مداخله‌گری و ابزارهای مداخله‌گری تحلیل کرد.

#### قواعد مداخله‌گری در ادراک و رفتار سیاست‌گذاران خارجی آمریکا

به همان اندازه که مداخله‌گری با تحولات نظام بین‌الملل پیوستگی دارد، باید آن را سنتزی از کنش و جهت‌گیری رفتاری ساختارها و بازیگران داخلی آمریکا در مقابله با قواعد ساختاری در سیاست بین‌الملل دانست. از این رو به همان گونه که ساختار نظام بین‌الملل بر مبنای قواعدی بر نوع و جهت مداخله‌گرایی تأثیر دارد، سیاست‌گذاران خارجی آمریکا برای مداخله‌گری آن کشور قواعد و چهارچوب‌های رفتاری و استراتژیک را ارایه داده‌اند.

در زمان به قدرت رسیدن کلینتون، وی در صدد بود تا تمامی توجه خود را به مسایل زیر ساختاری در آمریکا مبدول دارد. در این شرایط مداخله‌گری صرفاً در شرایطی صورت می‌گیرد که اهداف و منافع حیاتی آمریکا با تهدید رو به رو شود. به عنوان مثال، خلیج فارس بخشی از منافع و اهداف اساسی آمریکا را در برداشت. بنابراین احتمال دگرگونی در روندی که قبلاً جورج بوش در جنگ خلیج فارس آغاز کرده بود، امکان‌پذیر نبود. اما در حوزه‌های جغرافیایی دیگر که اهداف و منافع آمریکا تحت الشعاع شرایط محیطی، منطقه‌ای، نوع مناقشات و چگونگی واکنش واحدهای دیگر بود، اهداف و کارکرد مداخله‌گرایانه آمریکا نامشخص بود. در این دوران لازم بود جغرافیای

سیاسی مشخصی برای اقدامات و مداخلات آمریکا تعیین شود. این امر حوزه مداخله‌گرایی آمریکا را تثبیت و قانونمند می‌کند. کلیتون با اتخاذ استراتژی گسترش، مداخله‌گری آمریکا را به تمام مناطق جهان تسری داد.

این امر بیان‌کننده آن است که حوزه منافع ملی و همچنین سطح مسؤلیت‌پذیری بین‌المللی ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد افزایش پیدا کرده است. بنابراین ایالات متحده بر این اعتقاد است که ثبات در هر حوزه نظام جهانی بر ثبات فراگیر نظام بین‌الملل تأثیر دارد. با توجه به اینکه گسترش بی‌ثباتی بیان‌کننده کاهش سطح اقتدار هژمونیک ایالات متحده می‌باشد، بنابراین برای افزایش قدرت و توسعه موقعیت بین‌المللی ایالات متحده، تصمیم‌گیران سیاسی آن کشور از الگوی مداخله‌گری فزاینده‌ای بهره‌گرفتند. بر این اساس می‌توان تأکید داشت که بی‌ثباتی منطقه‌ای، سیطره آمریکا را خدشه‌دار می‌کند و در دوران پساواقع‌گرایی، آمریکایی‌ها برای تثبیت سیطره خود به مداخله‌گری مبادرت می‌ورزند. در نتیجه «قانون اول» در رفتار خارجی آمریکا در دوران بعد از جنگ سرد بیان می‌دارد که:

در شرایطی که ایالات متحده از قدرت فراگیر و هژمونیک نسبت به سایر واحدهای نظام بین‌الملل برخوردار است، ثبات نظام بین‌الملل تابعی از نقش و کارکرد ایالات متحده است و این امر از طریق مداخله‌گری فزاینده تأمین خواهد شد.

بر این اساس، کارگزاران سیاست خارجی آمریکا، اصلی فراگیر را در چهارچوب «مداخله‌گری فزاینده» مورد استناد قرار داده و برای تثبیت آن، الگوهای متعددی را مورد توجه قرار می‌دهند. این الگوها براساس قواعد و قانونمندی‌های دیگری تحقق خواهد یافت و می‌تواند منجر به تثبیت یا ابطال قانون اول مداخله‌گرایی در سیاست خارجی آمریکا شود.

قانون دوم ناظر بر جلب حمایت گروه‌های داخلی در حوزه سیاست خارجی آمریکا است. به هر اندازه افکار عمومی، رسانه‌های همگانی و مطبوعات داخلی از اهداف و رویه‌های مداخله‌گرایانه حمایت بیشتری به عمل آورند، مداخله‌گری آمریکا در ساختار و نهادهای داخلی آن کشور به نحوه مطلوب‌تری تثبیت خواهد شد. کارگزاران آمریکایی علی‌رغم این که در سیاست بین‌الملل از هژمونی نسبتاً بالایی برخوردارند، در حوزه سیاست داخلی نیاز بیشتری به جلب حمایت گروه‌های ذی‌نفوذ دارند. در روند مداخله آمریکا در هائیتی و همچنین اقداماتی که علیه عراق به انجام رسید، رسانه‌های عمومی و شبکه‌های خبری ایالات متحده سیاست‌های تبلیغی



مؤثری را به کار گرفتند. آلبرت گور معاون کلیتون با توجه به نفوذی که بر ساختارهای حزبی دارد و با تأکید بر این که از مهارت مشهودی در جریان سازی تبلیغاتی برخوردار است، نقش مؤثری را در به کارگیری افکار عمومی و رسانه‌های داخلی برای حمایت از مداخله‌گری آمریکا ایجاد کرده است.

بر اساس قانون سوم، مداخله‌گری برای حفظ ارزش‌های مورد نظر ایالات متحده به انجام خواهد رسید. آنتونی لیک مشاور امنیت ملی ایالات متحده با تأکید بر مردم سالاری، بازار آزاد اقتصادی و اقدامات بشر دوستانه تأکید دارد که:

کمک به مردم سالاری و توسعه و بقای بازارها در محیط‌هایی به انجام می‌رسد که آمریکا در آنجا نگرانی شدید امنیتی دارد. بنابراین دامنهٔ نفوذ آمریکا باید به گونه‌ای باشد که توان کشورهای خارج از مردم سالاری و مجموعه‌هایی را که بازار آزاد اقتصادی را به خطر می‌اندازد کاهش دهیم.... بخش دیگری از استراتژی آمریکا، در برگزیده هدف‌های انسان دوستانه است. اقدامات بشر دوستانه ما باعث جلب پشتیبانی مردم آمریکا از دخالت آن کشور در خارج از کشور می‌شود. (۱۳)

جورج بوش با طرح «نظم نوین جهانی»، بر مسایل ارزشی و تأثیر آن بر اهداف و رفتار سیاست خارجی آمریکا تأثیر قابل توجهی را بر جای گذاشت. این امر از سال ۱۹۹۳ به بعد با شدت بیشتری از سوی کلیتون مورد توجه و تأکید قرار گرفته است و به عنوان یکی از بهانه‌های مداخله‌گری ایالات متحده تلقی می‌شود. منتقدان روند یاد شده بر این اعتقادند که:

در حال حاضر... گرایش‌های استیلا جویانه آمریکا با شدت ولی با ظرافت بیشتر، تداوم همان سلطه‌جویی‌های وستفالیایی در صحنه خارجی است... هنوز تمایلات امپریالیستی و یا ملی‌گرایانه سلبی و خود محور مانع تحقق این نظم نوین است... در حال حاضر تفاوت بارزی بین سیاست‌های اعلاتی و اعمال کشورها وجود دارد، شعار نظم نوین داده می‌شود ولی به خود محوری امپریالیستی و یا استیلاجویی ملی‌گرایانه عمل می‌شود. حتی در گفتار و کردار رهبران آمریکا که خود را منادی این نظم نوین می‌خوانند، این تضاد به خوبی مشهود است. مثلاً بوش رییس جمهور وقت ایالات متحده از یک سوطی سخنرانی خود در جلسه مشترک کنگره آمریکا در اوت ۱۹۹۲، نظم نوین جهانی را به نحوی تعریف کرد که در آن دنیای سیاست در دو صحنه داخلی و خارجی، حاوی ویژگی‌هایی چون آزادی از ترور، توانایی در تعقیب عدالت و مطمئن تر در جستجوی صلح و همچنین آکنده از خوشبختی و هماهنگی خواهد بود. همچنین وی اضافه کرد که در این نظم، حکومت قانون جای حکومت جنگل را خواهد گرفت و مسئولیت کلیه کشورها لحاظ خواهد شد. اما در فضایی دیگر نفی

این مطلب را در عمل و گفتار به نمایش گذاشت. (۱۴)

قانون چهارم در روند مداخله‌گرایی آمریکا را باید تلاش مقامات آن کشور برای جلب حمایت کشورهای قدرتمند دیگر برای اعمال رویه‌های مداخله‌گرایانه دانست. فرستادگان ویژه رییس جمهور و همچنین نمایندگان وزارت امور خارجه تلاش‌هایی را به انجام رسانده‌اند. نمونه‌های این امر را باید در مأموریت هیأت‌های نمایندگی آمریکا و «گروه‌های ویژه» (ad hoc missions) مورد مشاهده قرار داد که به موجب آن تلاش‌هایی برای محدود سازی سرمایه‌گذاری خارجی، عدم فروش ابزارهای دو منظوره و مخالفت با قراردادهای مربوط به فروش راکتورهای هسته‌ای به ایران را مورد ملاحظه قرار داد. هر اندازه هماهنگی جامعه بین‌المللی، به خصوص قدرتهای بزرگ، با اهداف سیاست خارجی آمریکا بیشتر شود، سطح و گستره مداخله‌گری آن کشور نیز افزایش می‌یابد. ایالات متحده به دلیل مخالفت کشورهای اتحادیه اروپا، هفت کشور صنعتی غرب و روسیه تا کنون نتوانسته برخی از اهداف و قواعد مداخله‌گرایانه خود را در برخورد با جمهوری اسلامی ایران عملی کند، در حالی که به دلیل کسب حمایت جامعه بین‌المللی، مداخلات مؤثری را در هائیتی، سومالی، عراق و بوسنی - هرزگوین به انجام رسانده است.

#### ابزارهای مداخله‌گری ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰

ابزارهای مداخله‌گری متناسب با اهداف و توانایی‌های هر کشور تأمین می‌شود. البته ساخت و ماهیت نظام بین‌الملل در چگونگی و نحوه به کارگیری ابزارها تأثیر به جا می‌گذارد، اما فراتر از آن باید به شاخص‌های درونی و کارکردی کشورهای مداخله‌گر توجه داشت. اگر یکی از قدرت‌های بزرگ دارای ابزار و توانمندی‌های لازم برای سیطره اقتصادی باشد، نوع تأثیرگذاری آن کشور در همان حوزه و طبعاً با ابزارهای اقتصادی به انجام می‌رسد.

ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ دارای سیطره اقتصادی و نظامی فراگیرتری نسبت به سایر قدرت‌های بزرگ است. از این رو مداخله‌گری این کشور در حوزه‌های یاد شده به گونه گسترده‌تری نمایان شده است. البته ایالات متحده تلاش کرد تا از ابزارهای سازمان ملل برای مشروعیت کارکرد مداخله‌گرایانه خود بهره برداری کند، اما این امر از سال ۱۹۹۴ به بعد یاداروند و اکنش سایر کشورهای تأثیرگذار رو به رو شد و در نتیجه باید ابزارهای مداخله‌گری آمریکا را تابعی از توان و مقدرات ملی و منطقه‌ای آن کشور در ساختار نظام بین‌الملل و نظام‌های تابع منطقه‌ای مورد ارزیابی قرار داد. از آنجایی که ایالات متحده دارای سیطره نظامی در نظام بین‌الملل است، از این رو می‌توان اولویت

آن کشور را در به‌کارگیری ابزارهای نظامی مورد سنجش قرار داد.

به‌کارگیری ابزارهای نظامی و ترتیبات امنیتی در دهه ۱۹۹۰

یکی از عمده‌ترین شاخص‌های مداخله‌گری را می‌توان به‌کارگیری ابزارها و نیروهای نظامی برای تأثیرگذاری در سیاست‌های منطقه‌ای و بین‌المللی توسط ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ دانست. در جنگ دوم خلیج فارس، واحدهای نظامی سایر کشورها نیز تحت نظارت و فرماندهی نیروی آمریکایی عمل می‌کردند. این روند را ایالات متحده در سال ۱۹۹۲ در سومالی و در سال ۱۹۹۴ در هاییتی به مرحله اجرا گذاشت.

ایالات متحده برای این‌که بتواند ابزارهای نظامی خود را در مناطق مختلف مورد بهره‌برداری قرار دهد، متناسب با نوع بحران‌های منطقه‌ای در هر نظام تابع، گروه‌هایی از سازمان نظامی خود را به مناطق مختلف اعزام کرده است. نیروهای فرماندهی مرکزی و نیروهای فرماندهی اقیانوس آرام از اهمیت بیشتری برخوردارند. این نیروها وظیفه‌ی مقابله با بحران‌های منطقه‌ای را به عهده دارند. نیروهای اروپایی آن کشور که درصدد مقابله مؤثر در برخورد و مقابله با واحدهای نظامی اتحاد شوروی بودند، بعد از فروپاشی جنگ سرد و انحلال پیمان ورشو از ۴۰۰ هزار نفر به حدود ۲۵ هزار نفر کاهش پیدا کردند. با توجه به این امر می‌توان به این نتیجه کلی و فراگیر دست یافت که در دهه ۱۹۹۰ نیروهای نظامی آمریکا در مقابله با بحران‌های منطقه‌ای و ستیزش‌های ناشی از ظهور نیروهای چالشگر جدید سازماندهی و گسترش پیدا کرده‌اند.

نیروهای نظامی ایالات متحده به‌گونه‌ای در روند مداخله‌گری به‌کار گرفته شده‌اند که حضور آنان در برخی از مناطق جنبه‌ی نسبتاً گسترده‌تری پیدا کرده و انواع دیگری از مداخلات نظامی و امنیتی را فراهم آورده است، در حالی که برخی از مداخلات صرفاً دارای ویژگی بازدارنده بوده و یا این‌که در یک محدوده‌ی زمانی نسبتاً کوتاهی به‌کار گرفته شده‌اند. چگونگی به‌کارگیری ابزارهای نظامی برای مداخله‌گری منطقه‌ای با نوع و شاخص‌های بحرانی که شکل گرفته پیوستگی دارد. اگر بحران کم‌شدت باشد، نیروهای مداخله‌گر محدودتری مشارکت خواهند داشت و یا این‌که دوره‌ی زمانی مداخله‌گری آنان کوتاه‌تر خواهد بود. در حالی که اگر بحران از شدت بیشتری برخوردار باشد، به‌گونه‌ای که در قواعد ساختاری سیاست و اقتصاد بین‌الملل تأثیرات قابل توجهی برجای گذارد، حضور نیروهای مداخله‌گر ایالات متحده از گسترش و پیوستگی بالاتری برخوردار خواهد بود.

هم‌اکنون بازتاب و نتایج جنگ دوم خلیج فارس در روند مداخله‌گری نظامی و امنیتی ایالات

متحده در حوزه خلیج فارس و دریای عرب به چشم می خورد. ایالات متحده موفق شد بعد از پایان جنگ دوم خلیج فارس قراردادهای امنیتی گسترده و قابل توجهی را به امضا رساند، نیروهای خود را در منطقه مستقر کند، و حجم آنان را به حدود ۲۵ هزار نفر افزایش دهد. این تعداد نیرو تقریباً ۱۲ برابر نیروهای نظامی آمریکا در حوزه خلیج فارس قبل از دهه ۱۹۹۰ است. به علاوه برنامه ریزی لازم برای آموزش، سازماندهی، گسترش کمی و کیفی نیروهای نظامی کشورهای عربی در حوزه خلیج فارس توسط نیروهای مستشاری ایالات متحده در کشورهای منطقه به انجام رسیده است. در نتیجه حجم و تعداد نیروهای نظامی منطقه و نیز سطح نظامی گری منطقه ای افزایش یافته است. بنابراین می توان یکی از آثار و نتایج مداخله گری منطقه ای ایالات متحده را با توجه به نتایج آن مورد بررسی قرار داد و چنین نتیجه گیری کرد که، هر اندازه سطح مداخله گری نظامی ایالات متحده در مناطق و حوزه های جغرافیای مختلف افزایش پیدا کند، به همان میزان سطح نظامی گری منطقه ای نیز افزایش پیدا خواهد کرد. بنابراین کشورهای حوزه خلیج فارس که فاقد زیربنای صنعتی و فن آوری لازم برای توسعه ساختارهای نظامی خود هستند، صرفاً در شرایطی توسعه نظامی خود را به گونه مشهودی در اولویت قرار می دهند که هماهنگ با جهت گیری های مداخله گرایانه ایالات متحده آمریکا باشد. انعقاد قراردادهای نظامی جدید، توسعه قراردادهای قبلی، و شکل گیری ترتیبات امنیت منطقه ای با کشورهای حوزه جنوبی خلیج فارس صرفاً بیان کننده ابعادی از روند مداخله گرای نظامی آمریکا در دوران بعد از جنگ سرد و پایان یافتن نظام دو قطبی است.

در همین چهارچوب، نیروهای مخصوص ایالات متحده در آفریقا، مأموریت های خود را از سال ۱۹۹۱ آغاز کرده و تاکنون سطح نیروهای خود را به تعداد ۳۰ تیپ عملیاتی گسترش داده اند. این واحدها دارای بخش های عملیاتی، آموزشی و مراقبت های پزشکی هستند. بر این اساس، می توان تأکید داشت که عملیات و مداخله گرای جدید پنتاگون و ساختار نظامی آمریکا عمدتاً در جهان سوم و حوزه هایی انجام پذیرفته که به نوعی بر موقعیت منطقه ای آمریکا و در روند رقابت با دیگر قدرت های بزرگ تأثیر تعیین کننده ای را بر جای می گذارد. (۱۵)

به کارگیری ابزارهای اقتصادی در دهه ۱۹۹۰

یکی از علل به کارگیری ابزارهای نظامی را باید نیل به اهداف اقتصادی دانست. جنگ جهانی اول را باید مظهر چنین روند و الگویی دانست. زیرا در آستانه قرن بیستم نیروهای جدیدی در نظام بین الملل ظهور پیدا کرده بودند که از یک سو توان اقتصادی و نظامی مطلوب داشتند و از سوی دیگر

فاقد حوزه‌های نفوذ و مناطق مستعمره برای بهره‌گیری در حوزه‌های اقتصادی بودند.

از آنجایی که سطح سلطه نظامی ایالات متحده بالاتر از سلطه اقتصادی آن است و از آنجایی که اکثر قریب به اتفاق استراتژیست‌ها بر توسعه شاخص‌های اقتصادی و فن‌آورانه بسیار تأکید می‌کنند. باید تأکید داشت که بخش عمده‌ای از اهداف ایالات متحده در حوزه‌های اقتصادی متمرکز شده است. در نتیجه باید توجه و تأکید داشت که بخشی از مداخله‌گری نظامی آن کشور برای نیل به اهداف اقتصادی، برنامه‌ریزی شده است.

از جمله این موارد می‌توان به جنگ خلیج فارس اشاره داشت. اگر چه این منطقه دارای ویژگی‌های ژئواستراتژیک است، اما به گونه‌ی اجتناب‌ناپذیری باید تأکید کرد که پیوستگی اقتصاد جهانی قیمت نفت و ثبات خلیج فارس (به عنوان مهم‌ترین منطقه دارای ذخایر نفت و گاز) امری عینی و بدیهی است. از آنجایی که سطح هژمونیک اقتصادی ایالات متحده صرفاً  $\frac{2}{3}$  سطح هژمونی نظامی آن محسوب می‌شود، بنابراین بخشی از اقدامات مداخله‌گرایانه ایالات متحده که با ابزارهای نظامی به انجام رسیده، دارای بازتاب و نتایج اقتصادی است. کشورهای اتحادیه اروپا و واحدهای سیاسی آسیای جنوب شرقی به گونه‌ای مشخص در مقابل مداخله‌جویی اقتصادی ایالات متحده مقاومت نشان داده‌اند. این کشورها درصددند تا با بهره‌گیری از رژیم‌های بین‌المللی و نهادهای اقتصادی جهانی، اهداف و الگوهای رفتار خود را بر اساس نظام بازار اقتصاد آزاد مورد پیگیری قرار دهند و با مداخله‌جویی‌های فزاینده اقتصادی آمریکا مقابله می‌کنند. اما اگر ابزارهای کاربردی ایالات متحده دارای شاخص‌های نظامی باشد، سطح بازدارندگی واحدهای سیاسی یاد شده در برخورد با اهداف و رویه‌های آمریکا، محدودتر خواهد بود. در این مورد، توماس فریدمن تأکید دارد که:

ما از ابزارهای خود برای ثبات جهانی بهره گرفته‌ایم و بر این مینا بسیاری از کشورها را مورد حمایت خود قرار داده‌ایم. این امر فراتر از روابط تجاری ساده و محدود است. کشورهای دیگر می‌دانند که پویایی و رشد اقتصادی آنان مرهون اقدامات و ابزارهای ایالات متحده است. ایالات متحده در دوران موجود از سرمایه‌گذاری ژاپن در کره مراقبت می‌کند؛ کشورهای تایوان و بسیاری از کشورهای دیگر شرق آسیا نیز مورد حمایت امنیتی آمریکا قرار گرفته‌اند؛ آنها باید برای چنین مراقبتی پول لازم را به ایالات متحده پرداخت کنند. زیرا آمریکا تا کنون به جای سرمایه‌گذاری و اقدام مشترک اقتصادی، از امنیت همکاری‌ها دفاع به عمل آورده است و در نتیجه باید از این جهت مورد حمایت مادی

واحد‌های دیگر قرار گیرد. (۱۶)

ایالات متحده برای تغییر در جایگاه خود، مداخله مؤثری را در حوزه نظامی به انجام رسانده، اما این امر نمی‌تواند تداوم چندانی پیدا کند و یا در چهارچوب عامل مؤثری در مؤسسه جهانی ایالات متحده تلقی شود. بر این اساس آمریکایی‌ها چاره‌ای ندارند مگر این که اهداف و الگوهای اقتصادی خود را با سازوکارهای اقتصادی مورد توجه قرار دهند و از به کارگیری ابزارها و اهرم‌های نظامی برای کسب اهداف اقتصادی خودداری کنند. این امر ایالات متحده را تبدیل به ژاندارم جهانی خواهد کرد، در حالی که بهره‌گیری از ابزارهای اقتصادی مستلزم نقش مؤثرتری در اقتصاد منطقه‌ای و جهانی است. (۱۷)

لازم به توضیح است که ایالات متحده با توجه به سطح توانمندی فن‌آورانه و اقتصادی خود درصدد به کارگیری اهرم‌های اقتصادی برای تثبیت سلطه خود برآمده است. از این رو درصدد توسعه سطح توانمندی‌های اقتصادی خود بوده و الگو و اهداف خویش را از طریق شاخص‌های اقتصادی نیز مورد پیگیری قرار داده است. که از جمله می‌توان به تحریم تجاری و یا محدودیت‌های صادراتی و وارداتی برای تنبیه و یا تحت تأثیر قرار دادن واحدهای غیر مطلوب اشاره کرد. کشورهای غیر مطلوب شامل طیف گسترده‌ای از واحدهای صنعتی، کشورهای آسیای شرقی و واحدهای سیاسی‌اند. آمریکایی‌ها این ابزار را برای برخورد با کشورهایی که بر آنها برچسب تروریسم و ناقض حقوق بشر می‌زنند به کار می‌گیرند. در نتیجه ابزارهای مداخله اقتصادی برای نیل به اهدافی از جمله تنبیه متجاوز، مقابله با تروریسم، برخورد با ناقضان حقوق بشر، مقابله با کشورهایی که محدودیت‌های اقتصادی برای واحدهای دیگر ایجاد می‌کنند، اعاده مردم سالاری، بالا بردن استانداردهای کار، و جلوگیری از آلودگی هوا ذکر شده است. بر این اساس، ایالات متحده علاوه بر کشورهای غیر مطلوب در سیاست بین‌الملل همانند ایران، لیبی، کوبا، و کره شمالی، واحدهای دیگری را از جمله کره جنوبی، هنگ کنگ، تایوان، سنگاپور، ژاپن و فرانسه را با محدودیت‌های اقتصادی رو به رو کرده و یا این که به دلیل جلوگیری از واردات، وجود موانعی در فعالیت‌های آزاد اقتصادی و یا هدایت سرمایه‌گذاری‌ها در حوزه صنایع استراتژیک، فشارهای اقتصادی و سیاسی قابل توجهی را اعمال کرده است. این روند به گونه‌ای فراگیر بوده که جیمز شلزینگر (وزیر سابق دفاع، خزانه‌داری، انرژی و رییس سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا) با انتقاد از سیاست و الگوهای مداخله‌گری ایالات متحده در حوزه اقتصادی هشدار داده است که:

اگر سرمایه‌گذاران بیم داشته باشند که به طور ناگهانی و به دلایل سیاسی از بازارهای خارجی یا منابع مورد نیاز خود محروم می‌شوند، ممکن است در اتکا به منابع و بازارهای خارجی محتاطانه‌تر عمل کنند. بنابراین ایالات متحده نباید چنین الگویی را برای نیل به منافع کوتاه مدت اتخاذ کند. مسأله مشابه دیگری در خصوص سرمایه‌گذاری خارجی وجود دارد. ایالات متحده جز برخی از اقلام کالاهای استراتژیک، به طور کلی حامی جریان آزاد سرمایه‌گذاری بین‌المللی بوده است. با وجود این، آمریکا هر از چندی سرمایه‌گذاری‌های خارجی را مصادره و حساب‌های بانکی و دیگر دارایی‌های مالی را مسدود کرده است. همچنین به شرکت‌های آمریکایی فشار آورده تا عملیات خود را در برخی از کشورهای خارجی متوقف سازند. به علاوه ما در میان بهت و تعجب متحدین خود، بر تعمیم بدون مرزی قوانین آمریکا نسبت به شعب خارجی تابعه شرکت‌های آمریکایی تصریح کرده‌ایم.<sup>(۱۸)</sup>

در روند مداخله‌گری اقتصادی، ایالات متحده به کارگیری اقدامات تنبیهی علیه شرکت‌ها با کشورهای خاصی را برای اهداف و منافع خود موجه می‌پندارد، در حالی که متحدین آن کشور هیچ‌گونه توجهی به رویه و یا کارکرد آمریکا (به عنوان الگوی رفتاری در سیاست و اقتصاد بین‌الملل) نداشته و بر این اساس اقدامات آمریکا را محکوم کرده‌اند. واکنش کشورهای ژاپن، کانادا، و واحدهای اروپایی به قانون هلمز-برتون و داماتو بیان‌کننده واکنش متحدان آمریکا نسبت به چنین الگوی رفتاری از سوی ایالات متحده است. علاوه بر کشورهای یاد شده می‌توان به واکنش چین و روسیه در مقابل روند مداخله‌جویی اقتصادی آمریکا توجه کرد. این واحدها مخالفت علنی خود را با تعمیم قوانین داخلی آمریکا به نظام بین‌الملل اعلام داشته‌اند. به طور کلی باید به این واقعیت توجه داشت که کشورهای روسیه و چین تا حدی دارای تفکر نسبتاً مستقلی در نظام بین‌الملل هستند و به لحاظ ایدئولوژیک و نگرش رفتاری نسبت به اهداف و کارکرد ایالات متحده بدگمانند. این کشورها تا کنون به گونه مشهودی نشان داده‌اند که پذیرای فشارهای اقتصادی آمریکا برای تغییر در رفتار اقتصادی و سیاسی خود نیستند. اگر روند فوق ادامه پیدا کند و مداخله‌گری اقتصادی ایالات متحده نیز با انگیزه و اعتقاد ایدئولوژیک (نسبت به برتری کارکرد اقتصادی آن کشور در نظام بین‌الملل) ادامه پیدا کند، کشورهای یاد شده در برخورد و مقابله با آمریکا مقاومت خواهند کرد. لازم به توضیح است که ایالات متحده به دلیل برتری اقتصادی خود نسبت به واحدهای دیگر قادر خواهد بود آنان را وادار به تغییر رفتار در برخورد با ایالات متحده و یا حوزه مداخله‌گرایانه آن کشور کند.

بر این اساس، باید به این جمع‌بندی کلی و فراگیر در مورد کارکرد اقتصادی ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ که مصادف با دوران نظم نوین جهانی است دست یافت. ایالات متحده در این دوران با به

کارگیری الگوهای مداخله‌گرایانه در اقتصاد و اعمال رویه‌هایی از جمله محدودیت اعتبار، تحریم، محاصره اقتصادی و مجازات تجاری، همراه با ارایه وعده‌هایی برای کمک، اعطای اعتبار و بخشش بدهی برای دوستان جهان سومی خود که دچار بحران ورشکستگی اقتصادی شده‌اند، در صدد یگانگی ساختن جهان در قالب یک نظام اقتصاد یکپارچه است. اعمال سیاست‌های اقتصادی یکجانبه‌گرا و شکل‌گیری این انتظار که کشورهای صنعتی غرب اروپا، شرق آسیا، و شمال آمریکا (کانادا) موظف به اجرای سیاست‌های اقتصادی آمریکا هستند، نشان می‌دهد که یکپارچگی جهانی در نظام اقتصادی تحت نظارت یک قدرت هژمونیک که از توان اقتصادی مطلوب و ساخت نظامی فراگیر و تعیین‌کننده برخوردار است، پیروی کند. این امر را باید تداوم نظریه «پایان تاریخ» دانست که در اندیشه و مقالات فوکویاما ارایه شده بود. زیرا بر اساس این نگرش با پایان جنگ سرد، نئولیبرالیسم اقتصادی به همراه دموکراسی‌های سیاسی به پیروزی دست یافتند و گروهی که مطلوبیت نهایی را در ابعاد ایدئولوژیک، ساختاری و کارکردی دارند، بر رقبای خود چیره گردیده‌اند. بر این اساس برای حفظ یکپارچگی سیاسی و اقتصادی در نظام بین‌الملل، مداخله‌گرایی ایالات متحده توجیه می‌شود. بینفدل بر این اعتقاد است که این نگرش منجر به تثبیت امپریالیسم در دوران جدید می‌شود. زیرا از دیدگاه خوش بینان افراطی که همان نئولیبرال‌ها هستند، محیط جدید نظام بین‌الملل، خاک حاصلخیزی است برای رویش امپریالیسمی علنی‌تر که در نظم جدید جهانی نمود یافته است و جای تشکل‌های پنهان‌تر دوران جنگ سرد را گرفته است. امپریالیسم آشکار به «مشروعیت» و «جلب اعتماد» واحدهای دیگر به خصوص قدرت‌های بزرگ نیازمند است و در نتیجه باید القا کند که اقداماتش به قصد بهبود و بازسازی بهینه در نظام بین‌الملل است.

این امپریالیسم باید در برابر اقدامات متقابل و تلافی‌جویانه واحدهای دیگر برای خود ایجاد امنیت کند نظم جدید جهانی هر دو هدف را تحقق می‌بخشد. این امر با ارایه استدلال‌هایی متعصبانه و به ظاهر معقول از سوی افراد و گروه‌هایی ارایه می‌شود که ایمانشان به نئولیبرالیسم اقتصادی همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. در این اعتقاد و ایمان فراگیر به الگوهای اقتصادی، هر گونه واکنش و یا اقدام تلافی‌جویانه با شکست گروه‌های تلافی‌کننده همراه خواهد شد. (۱۹)

برای نیل به اهداف مداخله‌گرایانه اقتصادی، علاوه بر ابزارهای اقتصادی و اعتقاد به الگوهای تمرکزگرا در نظام اقتصاد جهانی، ایالات متحده از ابزارهای نظامی و دیگر ابزارهای قدرت ملی در روند تحقق اهداف سیاست خارجی خود بهره خواهد گرفت. زیرا در پایان جنگ سرد، عصر طلایی لیبرالیسم اقتصادی که بر اساس آن موضوعات اقتصادی بتواند خلاء موجود در روابط کشورها را پر



کند به پایان رسیده و تئولیبالیسم اقتصادی باید در چهارچوب به کارگیری هژمونی نظامی تحقق یابد. در این روند ایالات متحده از «اقتدار بین‌المللی» و «قدرت نظامی» خود برای دسترسی فیزیکی به بازارها، دستیابی به منابع و بازارهای جهانی و همچنین تحقق ثبات منطقه‌ای، استفاده خواهد کرد. بر این اساس، هرگونه مداخله اقتصادی در نهایت با بهره‌گیری از ابزار ساختاری و توانمندی‌های نظامی آمریکا امکان پذیر خواهد بود. این امر به گونه‌ای صریح مورد تأکید محافظه‌کاران قرار گرفته است. ساموئل هانتینگتون اعتقاد دارد که:

اقتدار و حضور نظامی آمریکا، دسترسی فیزیکی به بازارها و منابع جهانی را مورد حمایت قرار می‌دهد و به تثبیت محیط و شرایط منطقه‌ای کمک می‌کند. این امر لازمه جلوگیری از بحران‌های منطقه‌ای و یا تغییرات اقتصادی بحران آفرین می‌باشد. باید در نظر داشت که آمریکا برای انتقال و حمل و نقل ملزومات مربوط به یک اقتصاد پیشرفته به شدت وابسته به هوا، فضا و دریا است. بیش از نیمی از واردات ایالات متحده از جمله نفت و درصدی از مواد معدنی مشخص همانند منگنز، کروم، بوکسیت و پلاتین از خارج ایالات متحده باید از مناطق کنترل شده استراتژیک عبور کند. بنابراین حمایت مستقیم از این خطوط دریایی به عنوان یک نیاز جدی و مستلزم حضور نیروهای نظامی ایالات متحده است. اما حضور جهانی ایالات متحده صرفاً محدود به تضمین دسترسی آزاد به دریا، هوا و فضا نیست... در عصر وابستگی متقابل، یعنی زمانی که ایالات متحده، به طور فزاینده‌ای وابسته به منابع و بازارهای خارجی است، ایالات متحده به مناطق آرام و حتی مناطقی که در آن فاقد قدرت و منازعه منطقه‌ای است به عنوان منافع حیاتی و مستقیم می‌نگرد... بنابراین لازم است ایالات متحده اقداماتی را برای تأمین منافع خود در مناطق مختلف به انجام رساند. این منافع ضامن ثبات اقتصاد جهانی خواهد بود و کشورهای صنعتی باید از آن حمایت کنند. (۲۰)

### سازوکار و الگوهای مداخله‌گری ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰

ایالات متحده برای توجیه مداخله‌گری خود در صدد بر بحران‌های آشکار و ستیزش‌های پنهان بین جوامع مختلف با اهداف آمریکا تأکید کند. بر این اساس هرگونه اقدام مداخله‌گرایانه ایالات متحده مبتنی بر اهداف فراگیری است که آن کشور براساس توانمندی‌های ساختاری خود در نظام بین‌الملل و جهت هماهنگ کردن کشورهای دیگر به انجام می‌رساند. بر این مبنا مداخله‌گری به عنوان اصلی اجتناب ناپذیر تلقی می‌شود که آمریکایی‌ها برای توسعه سلطه خود آن را مورد تأکید و توجه قرار داده‌اند.

مقامات سیاسی آمریکا به مناسبت‌های مختلف بیان داشته‌اند که آن کشور در صدد رهبری جهان در دوران بعد از فروپاشی نظام دو قطبی است. این امر به معنای آن است که آمریکا مداخلات منطقه‌ای خود را به صورت یکجانبه به انجام می‌رساند و یا این که در صورت شکل‌گیری هرگونه پیوند و یا همکاری بین واحدهای سیاسی غرب، آنها باید الگوهای را که مورد توجه مقامات تصمیم‌گیرنده ایالات متحده است به مرحله اجرا درآورند.

ترتیب‌های امنیتی که ایالات متحده از اوایل دهه ۱۹۹۰ در مورد آنها با ۳۸ کشور جهان به توافق رسیده است، حاکی از توسعه نهاد‌های مداخله‌گری است. آمریکایی‌ها ترجیح می‌دهند اهداف خود را با همکاری واحدهای دیگر پیگیری کنند. طبعاً اگر این امر از طریق ساختارها و مجموعه‌هایی انجام پذیرد که با ایالات متحده همکاری‌های امنیتی را به انجام می‌رسانند، نتایج و سودمندی بیشتری عاید آمریکا می‌شود و از سوی دیگر مشروعیت مداخله‌گری آمریکا را در نظام بین‌الملل افزایش می‌دهد. بر این اساس، ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد پایگاه‌های نظامی گسترده‌تری را به کار گرفته و از سوی دیگر با انعقاد قراردادهای امنیتی، گروه‌های جدیدی از کشورهای برای نیل به اهداف امنیتی در چتر حمایتی خود قرار داده و از شرایط و موقعیت ژئوپلتیک آنان در چهارچوب اهداف منطقه‌ای آمریکا بهره‌مند شده است.

گسترش ترتیب‌های امنیتی آمریکا را می‌توان بازتاب «مداخله‌گری جمعی» دانست که در جنگ دوم خلیج فارس و مقابله با تجاوز عراق شکل گرفته بود. اما بعد از این تاریخ ساختارهایی مورد توجه قرار گرفت که ایالات متحده در شرایط بحرانی از آنها برای انجام اقدامات جمعی و چند جانبه‌گرایی سیاسی و نظامی بهره‌برداری خواهد کرد. بنابراین در دهه ۱۹۹۰ چند جانبه‌گرایی نوینی شکل گرفته است که در «نظام امنیت گروهی» به مقابله با بحران‌ها و محیط‌هایی مبادرت می‌ورزند که منافع ایالات متحده را تحت‌الشعاع خود قرار دهد. در این مورد تأکید شده است که برای مقابله با بحران‌های آینده (مثل فعالیت‌هایی که در روند توفان صحرا به انجام رسید) توسل به یک توافق گروهی و چند ملیتی بر پاسخ یکجانبه آمریکا ارجح خواهد بود. حمایت بیشتر آمریکا از تلاش‌هایی که سازمان ملل در راه حفظ و ایجاد صلح انجام می‌دهد، یک هدف امنیت ملی تلقی می‌شود که در آن خط مشی جدید همراه با انجام اقدامات لازم در راه سازماندهی مجدد نظام‌های امنیت منطقه‌ای توأم با یکدیگر پیش می‌روند.

با توجه به این که خطرات داخلی و منطقه‌ای تهدیدکننده صلح و ثبات، عمده‌ترین

موضوعات بین‌المللی در سال‌های آینده خواهد بود و امکان شکل‌گیری بحران‌هایی مشابه عراق، سومالی، و یوگسلاوی وجود دارد، برای مقابله با بحران‌های آتی، همانند روندی که در راستای عملیات صحرا شکل گرفت، توسل به یک اقدام گروهی و چند ملیتی پر پاسخ‌های یکجانبه آمریکا ارجح خواهد بود. (۲۱)

شکل‌گیری نظام‌های امنیت منطقه‌ای منجر به حمایت فراگیرتری از اهداف ایالات متحده خواهد شد. آمریکایی‌ها هرگونه تهدیدی نسبت به اهداف و منافع خود را با نوعی فرافکنی متوجه ثبات منطقه‌ای و منافع بازیگرانی کرده است که در ساختار امنیت منطقه‌ای ایفای نقش می‌کنند. نمونه این امر را می‌توان در حوزه خاورمیانه و همچنین در منطقه خلیج فارس مشاهده کرد. تداوم حضور نظامی آمریکا در جهت تأمین امنیت کشورهای حوزه جنوبی خلیج فارس توجیه می‌شود و هزینه حضور نظامی آمریکا نیز از کشورهای منطقه دریافت می‌گردد.

اگر چه روند فوق منجر به شکل‌گیری نوعی بازدارندگی برای حفظ ثبات هر منطقه‌ای تلقی می‌شود و در نتیجه تا حدی ثبات واحدهای سیاسی منطقه را که در حوزه نظام امنیت منطقه‌ای آمریکا قرار می‌گیرند افزایش می‌دهد، اما انعقاد این گونه قراردادهای و شکل‌گیری ترتیباتی که در چهارچوب آن به وجود می‌آید برای مخالفین رادیکال نوعی «محرک» تلقی می‌شود. این امر در کشورهای حوزه جنوبی خلیج فارس به گونه مشهودی قابل تحلیل است. زیرا کشورهای یاد شده روند مربوط به بحران مشروعیت، بحران مشارکت و بحران هویت را هنوز سپری نکرده‌اند و در نتیجه حمایت ساختاری و امنیتی ایالات متحده از این گونه کشورهای، شکل‌گیری نوعی رادیکالیسم و ظهور گروه‌های مخالفان اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسد. علی‌رغم شکل‌گیری چنین تناقضی در تأمین امنیت منطقه و ثبات ساختاری، آمریکایی‌ها به کارگیری اقدامات چند جانبه و نیروهای چند ملیتی را عملی‌ترین راه برای تأمین اهداف و منافع خود در حوزه‌های بحرانی تلقی می‌کنند.

ایالات متحده علاوه بر به کارگیری الگوهای چند جانبه، در شرایطی که قصد بازدارندگی مقطعی داشته باشد از الگوهای یکجانبه بهره خواهد گرفت. به عنوان مثال، این کشور برای شلیک موشک به عراق، در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶ از الگوی یکجانبه بهره گرفت و سایر کشورهای متحد خود را وارد صحنه تعارض نکرد. در نتیجه باید تأکید داشت که ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ و در روند گسترش مداخله‌گرایی آن کشور، هرگاه که در صدد مقابله مؤثر در مناطق بحرانی باشد و یا این که در صدد باشد نیروهای نظامی فراگیری را وارد صحنه عملیاتی کند، خواهد کوشید این اقدام خود

را از طریق چند جانبه گرایی و بهره گیری از قطعنامه های شورای امنیت به انجام رساند؛ اما اگر در روند مقابله با بحران در صدد برآید تا بازدارندگی محدودی را اعمال کند و یا این که عملیات کم شدتی را به انجام رساند، در آن صورت اقدامات سیاسی، نظامی و اقتصادی خود را با بهره گیری از الگوی یکجانبه گرایی مورد پیگیری قرار خواهد داد. این الگو با سرعت بالاتری به انجام می رسد و حاکی از سطح هژمونیک بالای آن کشور در مقایسه با واحدهای سیاسی دیگر است. کشورهای چین، روسیه، ژاپن و واحدهای اروپایی با هر گونه یکجانبه گرایی ایالات متحده مخالفت و تهدید کرده اند که در چنین مواردی از اقدامات ایالات متحده حمایت نخواهند کرد. واکنش کشورهای اروپایی در مقابل اقدامات آمریکا در سپتامبر ۱۹۹۶ که چند موشک به سوی پایگاه های عراق شلیک شد و یا این که اقدامات یکجانبه ای را که در برخورد با تعمیم قوانین و قواعد داخلی به حوزه های بین المللی به انجام رساند، را می توان نمودهایی از مخالفت با یکجانبه گرایی ایالات متحده توسط سایر قدرت های بزرگ در نظام بین الملل دانست.

### حضور فزاینده و گسترش منطقه ای ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰

آغاز به کارگیری آموزه حضور فزاینده و گسترش منطقه ای را باید در جنگ دوم خلیج فارس و گسترش نیروهای نظامی آمریکا در منطقه در اوایل دهه ۱۹۹۰ دانست. اما بعد از این مرحله، شرایط داخلی آمریکا تا حدی دگرگون شد. شکست جورج بوش رییس جمهور ایالات متحده که روند پایان نظام دو قطبی و جنگ خلیج فارس را با موفقیت به انجام رسانده بود، به منزله این امر بود که موج جدیدی از ساختارگرایی داخلی در ایالات متحده ایجاد گردیده و این امر سیاست خارجی آمریکا را با ابعادی از انزوگرایی جدید رو به رو خواهد کرد. وجود چنین ذهنیتی با توجه به الگوهای پیشنهادی بیل کلینتون در روند مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری شدت بیشتری پیدا کرد. در ادامه این روند پیتر تارنر معاون سیاسی وزارت امور خارجه آمریکا در ماه مه ۱۹۹۳، یعنی چهار ماه بعد از شروع دوره جدید ریاست جمهوری در آمریکا، اعلام کرد که آن کشور فاقد منابع لازم برای نظارت و مداخله در امور بین المللی است و در نتیجه، استراتژی و اهداف سیاست خارجی آمریکا در مقایسه با روند قبلی دگرگون خواهد شد.

تارنر در صدد بود تا در مقابل خط مشی جورج بوش در مورد سومالی، به سرنوشت کردها در شمال عراق، وضعیت شیعیان در جنوب عراق، مرزهای غیر قابل دفاع بخش های استقلال یافته حاصل از فروپاشی یوگسلاوی، نتیجه انتخابات در کامبوج و بحران ناشی از شکل گیری ناآرامی در

تمامی جمهوری‌های شوروی که به آزادی عمل و استقلال سیاسی دست یافته بودند، و برای آمریکا به عنوان یک محیط بحرانی جهت مداخله‌گری منطقه در آمده بودند پاسخ گوید و مسؤولیت آن کشور را در برخورد با بحران‌های فزاینده ناشی از فروپاشی ساختاری در نظام بین‌الملل کاهش دهد. البته این امر طبیعی به نظر می‌رسید که آمریکا قادر نیست به گونه‌ای یکجانبه تمامی تعهدات بین‌المللی خود را نادیده بگیرد، اما سخنان تارنرف که به آموزه‌ای جدید شباهت داشت، خیر از کناره‌گیری تدریجی آمریکا در روند مقابله با بحران‌های منطقه‌ای و بین‌المللی می‌داد.

سخنان تارنرف بازتاب وسیعی به جا گذاشت و تفاسیر متعددی در مورد «نقش ملی» ایالات متحده در آینده نظام بین‌الملل ارایه شد. اما شدیدترین واکنش را اعضای کابینه کلینتون نشان دادند. آنان دوباره بر رهبری ایالات متحده و نقش فزاینده آن کشور در نظام بین‌الملل تأکید کردند. هنری کیسینجر تأکید داشت که:

نظام بین‌الملل در دوران بعد از جنگ سرد بفرنج، بی‌ثبات و نامطمئن شده است. پرزیدنت کلینتون در عرصه ریاست جمهوری باید بداند که برای نخستین بار در تاریخ آمریکا، شرایطی وجود دارد که ایالات متحده نه می‌تواند بر آن تسلط یابد و نه می‌تواند خود را عقب بکشد. اقدام برای تحقق هریک از اهداف خود بازتاب‌های پرمخاطره‌ای برای آمریکا و نظام بین‌الملل ایجاد خواهد کرد. بنابراین ایجاد موازنه بین اولویت‌های سیاست خارجی از اهمیت قابل توجهی برای ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد برخوردار است. در این میان باید منافع، اولویت‌ها، اهداف، و مناطق استراتژیک تعریف شود و بر اساس آن الگوی رفتاری مناسبی برای برخورد با بحران‌های هر منطقه اتخاذ گردد. (۲۲)

نگرش کیسینجر بیان‌کننده آن است که ایالات متحده باید در دوران بعد از جنگ سرد، از الگوهای گزینشی در برخورد با بحران‌های منطقه‌ای استفاده کند، در حالی که اعضای کابینه کلینتون بر توسعه و گسترش اقدامات مداخله‌گرایانه تأکید می‌کردند، بین امنیت ملی آمریکا و ثبات در مناطق جغرافیایی مختلف نوعی رابطه برقرار نمودند و این امر مورد توجه قرار گرفت که اگر در جهان و مناطق استراتژیک امنیت نباشد، ایالات متحده نیز امنیت نخواهد داشت. به این ترتیب، آموزه کلینتون برای رهبری جهان و به کارگیری الگوهای مداخله‌گرایانه در روندی توسعه‌یابنده طراحی شد. وی در نطق سالانه مجمع عمومی سازمان ملل با تأکید بر بحران‌های فزاینده و ناکارکردی‌های محیط نظام جهانی، تأکید داشت که ایالات متحده نه تنها در روند مقابله با بحران‌های منطقه‌ای و بی‌ثباتی‌های ناشی از آن به گونه‌ای فعال مشارکت خواهد داشت، بلکه سعی

خواهد کرد که در کنترل مواد هسته‌ای، مقابله با تکثیر سلاح‌های شیمیایی، کاهش تولید موشک‌های بالستیک، افزایش نقش سازمان ملل در کنترل تنش‌های بین‌المللی، و حمایت از نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل در نقاط بحرانی جهان مشارکت فعالانه‌ای را به انجام رساند.<sup>(۲۳)</sup> بر همین اساس، مادلین آلبرایت نماینده وقت ایالات متحده در سازمان ملل که هم‌اکنون به عنوان وزیر امور خارجه آمریکا ایفای نقش می‌کند یک هفته قبل از سخنان کلینتون در دانشکده جنگ دانشگاه دفاع ملی اعلام کرده بود:

براساس استراتژی جدید آمریکا، به زودی از سوی ریاست جمهوری و طی فرمانی، بخشی از نیروهای تحت نظارت سازمان ملل از سوی آمریکا تأمین می‌شود... اعلام آمادگی آمریکا برای قرار دادن نیروهای نظامی آمریکا تحت نظر سازمان ملل در جهت تحقق اهداف مزبور و مطابق با استراتژی گسترش دموکراسی و رشد بازار آزاد اقتصادی انجام می‌پذیرد.<sup>(۲۴)</sup>

باید تأکید داشت که به کارگیری نیروهای آمریکایی توسط سازمان ملل با مشکلات و محدودیت‌هایی رو به رو بود. ایالات متحده نیروهای نظامی خود را صرفاً در چهارچوب اهداف آمریکا و استراتژی گسترش در ساختارهای عملیاتی سازمان ملل سازماندهی می‌کرد. اولین شرط برای تحت اختیار قرار دادن نیروهای آمریکایی مسأله فرماندهی نیروها است. ستاد مشترک ارتش آمریکا اعلام کرد که نیروهای آن کشور صرفاً تحت فرماندهی آمریکایی‌ها عمل خواهند کرد. این امر کارکرد سازمان ملل را به عنوان مجموعه‌ای مستقل از اراده سیاسی کشورها مختل می‌کرد و نشان می‌داد که آمریکایی‌ها حوزه گسترش خود را به داخل ساختار ملل متحد نیز تسری داده‌اند، زیرا رویه‌ای را که ایالات متحده برای فعال کردن سازمان ملل به کار گرفته باید براساس کارکرد و نتایج رفتاری آن سازمان و بر مبنای اهداف ایالات متحده مورد ارزیابی قرار داد. در نتیجه نیروهای آمریکایی به نام سازمان ملل و با هزینه‌های آن سازمان، استراتژی منطقه‌ای و بین‌المللی کشورشان را به مرحله اجرا می‌گذارند. بنابراین استراتژی گسترش را باید تابعی از اهداف هژمونیک ایالات متحده در دوران بعد از جنگ سرد و در چهارچوب بهره‌گیری از ابزار و امکانات ساختارهای دیگر مورد ارزیابی قرار داد.<sup>(۲۵)</sup>

آنتونی لیک مشاور امنیت ملی آمریکا در کابینه کلینتون با تأکید بر نقش هژمونیک، ابزاری و کارکردی آن کشور در روند تحولات بین‌المللی در دهه ۱۹۹۰، استراتژی گسترش را برای توسعه حوزه نظارتی ایالات متحده به تمام مناطق ژئواستراتژیک و ساختارهای بین‌المللی اجتناب‌ناپذیر

دانست. وی کارکرد سازمان ملل را صرفاً در شرایطی مناسب و مؤثر تلقی می‌کرد که مشارکت و هدایت آمریکا را در برداشته باشد. چنین نگرشی حوزه‌مداخله‌گری ایالات متحده را به نهادهای فراملی نیز تسری داده است. آنتونی لیک تأکید کرده است:

اگر ما بخواهیم به طرف حفظ صلح به جای ایجاد صلح حرکت کنیم، واضح است که رهبری ایالات متحده و توان نظامی آن لازم است. سازمان ملل تنها زمانی می‌تواند یک سازمان حافظ صلح باشد که یک دست نیرومند آن را هدایت کند. تا زمانی که ایالات متحده تصمیم به وارد کردن فشار شدید برای رساندن کمک‌های انسان‌دوستانه در سوماترا گرفت، سازمان ملل ناتوان از حل این مشکل بود. در این زمینه جنگ علیه عراق نشان داد توانایی ایالات متحده با وظیفه جهانی در حفظ امنیت دسته جمعی و در یک سطح پایین‌تر با ایجاد صلح مرتبط است. اصلی‌ترین دلیل باقی ماندن توانایی‌های نظامی آمریکا و حضور جهانی آن براساس قابلیت عمل یک طرفه برای منافع ملی آمریکا و نیل به امنیت جمعی است. اگر چه منافع آمریکا با دوستان و متحدانش در ارتباط است، اما واشینگتن نمی‌تواند بپذیرد که منافع ایالات متحده همیشه مطابق منافع آنها باشد. (۲۶)

بر این اساس ایالات متحده بر اساس استراتژی گسترش، برای خود نقش و کارکرد برتر و مطلوب‌تری در نظر گرفته است و درصدد برآمده تا به عنوان تلاش برای ایجاد سنگ بنای امنیتی پایدار در نظام بین‌الملل، رهبری آن کشور را از طریق متقاعد کردن نقش جهانی آمریکا به دست آورد. این امر مورد تأکید و توافق استراتژیست‌های آمریکا قرار گرفت و استراتژی آن کشور را در دوران بعد از سد نفوذ پایه‌گذاری کرد. تأثیرگذاران بر سیاست خارجی آمریکا قبل از اعلام آموزه گسترش حضور فزاینده آمریکا در مناطق مختلف، بر این امر تأکید کرده بودند. گریگوری فاستر به دولت کلیتون توصیه کرده بود که خط مشی‌ای که می‌تواند نماد مناسب شرایط امنیتی آینده آمریکا را روح بخشد، همان حضور فزاینده است. برخلاف آموزه سد نفوذ که اساساً واکنشی بود در مقابل گسترش کمونیسم و اتحاد شوروی، و تمام تلاش خود را برای حفظ وضع موجود به کار می‌گرفت، آموزه حضور فزاینده ترسیم‌کننده تصویری از حضور بین‌المللی فعال است که در آن انزواگرایی مفهومی ندارد. زیرا هدف آمریکا اولویت بخشیدن برای هرگونه دگرگونی بنیادین در وضعیت بشر و گروه‌های اجتماعی است، که به طور محسوس به بهبود وضعیت آنها در مقیاس جهانی می‌انجامد. (۲۷)

با توجه به توان هژمونیک ایالات متحده، سطح رقابت قدرت‌های بزرگ با اهداف آن کشور و

همچنین نوع چالش‌هایی که فراروی آمریکا در دوران بعد از فروپاشی نظام دو قطبی به وجود آمده است، می‌توان کارکرد استراتژی حضور فزاینده و گسترش منطقه‌ای را در شاخص‌هایی همچون همگرایی جهانی، دموکراسی جهانی، خلع سلاح جهانی، سازوکارهای جهانی رفتار و امنیت جمعی مورد توجه قرارداد. هر یک از موارد فوق، سازوکارهای محیطی را به گونه‌ای فراهم می‌آورد که در چهارچوب آن ایالات متحده بتواند هنجارهای عمومی و رفتار پذیرفته شده‌ای را برای سایر واحدهای جهانی فراهم آورد.

طبعاً کشورهای اروپایی با الگوی رفتاری آمریکا که بر مبنای حضور فزاینده شکل گرفته، هماهنگی لازم را نخواهند داشت. زیرا این استراتژی حوزه مداخله ایالات متحده را به درون ساختارهای تصمیم‌گیری اروپایی نیز گسترش خواهد داد. انتخابات آوریل ۱۹۹۷ در انگلستان و سقوط دولت محافظه کار انگلیس، سطح چالش‌های منطقه‌ای را افزایش خواهد داد. زیرا با کاهش موقعیت و جایگاه ساختاری آتلانتیک‌گرایان، واکنش‌های اروپایی با توجه به منافع منطقه‌ای آنها خواهد بود. گسترش ناتو به سوی شرق اگرچه مورد حمایت آلمان قرار گرفت، اما مقاومت روسیه و تقویت ساختارهای امنیتی اروپاگرا، چالش‌های جدی را در حوزه نفوذ سنتی آمریکا در اروپا که بعد از جنگ دوم جهانی با تمهیداتی از جمله نهادینه کردن ناتو و اجرای طرح مارشال شکل گرفته بود به وجود خواهد آورد.

### یادداشت‌ها

- 1 - Zbigniew Brezinski, "The Cold War and Its Aftermath", *Foreign Affairs* 71, 4 , (Fall 1992), p. 36.
- 2 - Charles Krauthammer, "The Unipolar Moment", *Foreign Affairs* 70, (Winter 1990/91).
- ۳ - کی.جی. هالستی، *مبانی تحلیل سیاست بین‌الملل*، ترجمه بهرام مستقیم و مسعود طابرم سری، (تهران: مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، ۱۳۷۳)، ص ۱۶۶.
- 4 - Anthony Lake, "Confronting Backlash Countries", *Foreign Affairs*, (Fall 1994), p. 42.
- ۵ - محمود سریع‌القلم، *عقل و توسعه یافتگی*، (تهران: نشر سفیر، ۱۳۷۲)، ص ۲۳۱.
- 6 - *New York Times*, (7 March 1991), p.2.
- 7 - Stephen Green, "Middle East Peace Process: The World Old Order", *American Arab Affairs*, 7 (Summer 1991).



- 8 - William R. Thompson, "Polarity and the Long Cycle, and Global Power Warfare", *Journal of Conflict Resolution* 30, (1986), p. 592.
- 9 - Joseph S. Nye, "What New World Order?", *Foreign Affairs* 71, 2, (Spring 1992), p. 85.
- 10 - Thomas J. Volgy and Larry Imwell, *The Past as Guide to the Future*, (Washington DC: Center for International Studies Association, 1994), p. 65.
- 11 - Noam Chomsky, *World Orders: Old and New*, (London: Pluto Press, 1994), pp. 24-25.
- 12 - Charles William Maynes, "A Workable Clinton Doctrine", *Foreign Policy*, (Winter 1994) p.65.
- 13 - Lake, *op.cit.*, p.44.
- ۱۴ - سید حسین سیف‌زاده، *میثاق و مدل‌های تصمیم‌گیری در سیاست خارجی*، (تهران: مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، ۱۳۷۵)، ص ۵ و ۶.
- 15 - Daniel B. Schirmer, "Intervention and Imperialism After the End of Cold War", *Monthly Review*, (September 1993).
- 16 - Thomas Fredman, "To Defence from Good Opportunity in Asia", *New York Times*, (28 June 1992).
- 17 - Richard Connaughton, *Military Intervention in the 1990: A New Logic of War*, (London and New York: Routledge, 1992), p. 76.
- 18 - James Schlesinger, "Quest for a Post-Cold War Foreign Policy: A Framework Is Needed", *Foreign Affairs*, (1993), p. 25.
- 19 - Manfred Bienefeld, "The New World Order: Echoes of a New Imperialism", *Third World Quarterly* 15, 1, (1994), p. 33.
- 20 - Samuel P. Huntington, "American Changing Strategic Interests", *Survival* 33, (January/February 1991), p. 13.
- 21 - "Special Report: Policy Making for a New World Order", *Foreign Affairs* 72,1, (Winter 1992-1993), p. 124.
- 22 - Henry Kissinger, "What is the President's Responsibility?" *New York Times*, (19 October 1993).
- 23 - William Clinton, "Speech in the United Nations", *New York Times*, (27 September 1993).
- 24 - Madline Albrite, "US New Strategy: Enlargement of Democracy", *New York*

*Times*, (21 September 1993).

25 - Maynes, *op.cit.*, p. 67.

26 - Anthony Lake, "Cooperation with UN is Possible", *Los Angeles Times*, (21 September 1993).

27 - Gregory Foster, "America and the World: A Security Agenda For the Twenty - First Century", *Strategic Review*, (Spring 1993), p. 23.



پرویش گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی